



دور هم بودن



نگارنده: مراد عباس پور

که سر راه، جمع کرده بودیم توی بخاری هیزمی می گذاشتیم و نمی گذاشتیم آتش خاموش شود. تابستانها هم آتش روشن می کردیم اما تابستانها بیرون از کلبه آتش روشن می کردیم. گاهی وقتها هم شبها آنجا می ماندیم و تا نزدیکی های صبح به آتش نگاه می کردیم و درباره ی اتفاقاتی که در طول هفته برای هر کدام از ما رخ داده بود حرف می زدیم. به آتش نگاه می کردیم

کیوان باشد و فکر می کردیم این اتفاق در یک روز بهاری رخ بدهد. قبل از آن می رفتیم یک کلبه ی چوبی که نزدیک پل شکسته بود. به خصوص جای دنجی بود. زمستانها که آتش روشن می کردیم. اسمش را گذاشته بودیم کلبه ی آتش. دور آتش جمع می شدیم و از هر چیزی که به ذهنمان می رسید حرف می زدیم. بیرون باران می بارید و ما تکه های هیزمی را

وقتی کیوان خودش را کشت فقط یک جمله نوشته بود: «درحالی که داشتم به تو فکر می کردم.» برگه را گذاشته بود لای کتاب شادکامان دره قره سو. روز بعد ما زیر پل چوبی جمع شدیم. سه سالی می شد که هر هفته یک روز زیر پل جمع می شدیم. معمولاً آخر هفته ها. آب یخ زده بود. می دانستیم بالاخره یکی از ما این کار را انجام می دهد. اما فکر نمی کردیم

از دل صخره‌ها بیرون آمده بود. آبشار دو قسمت بود. دو قسمت تقریباً مساوی. آب که از آن بالا با سرعت پایین می‌آمد در میانه‌های راه داخل حوضچه‌ای سنگی می‌ریخت و بعد با سرعت کمتری به سمت زمین می‌آمد.

از پایین هم که نگاه می‌کردی پهنای حوضچه مشخص بود اما عمق آن معلوم نبود. حدس می‌زدیم عمق حوضچه بین یک تا دو متر باشد. قاسم چند بار تصمیم گرفت از درخت بزرگ بالا برود و عمق آن را اندازه بگیرد و ما هر بار مانع از رفتنش می‌شدیم؛ چون می‌ترسیدیم قبل از رسیدن به میانه‌های آبشار از درخت سقوط کند. بالاخره یک روز قاسم از درخت بالا رفت و میان شاخه‌های انبوه آن گم شد. هوا تاریک بود و ما نمی‌توانستیم او را ببینیم و صدای آبشار هم آنقدر زیاد بود که نمی‌گذاشت صدای قاسم را بشنویم. اول یکی یکی و بعد با هم، قاسم را صدا زدیم. هرچند می‌دانستیم صدایمان را نمی‌شنود. فکر کردیم به میانه‌های آبشار رسیده و در حوضچه غرق شده است چون اگر از آن بالا می‌افتاد ما متوجه افتادنش می‌شدیم. اما اگر هم به میانه‌های آبشار می‌رسید قبل از آن که

روزهای مختلف بسنجیم. در هر حال پیدا کردن یک سنگ بزرگ که مانع از باز شدن پنجره بشود، برای ما کار سختی نبود.

تابستان‌ها پنجره را باز می‌گذاشتیم و به صدای آبشاری که در دویست تا دویست و بیست قدمی آنجا بود گوش می‌کردیم. چند بار این فاصله را قدم زده بودیم و هر بار به عدد متفاوتی رسیده بودیم. اما فاصله‌ی عددها بیشتر از بیست نمی‌شد. این یکی، یعنی گوش دادن به صدای آبشار، بعد از روشن کردن آتش، لذت‌بخش‌ترین چیزی بود که تا آن لحظه تجربه کرده بودیم. خود آبشار از داخل کلبه پیدا نبود و فقط صدایش را می‌شنیدیم. البته اگر از سکوی گوشه‌ی کلبه بالا می‌رفتیم و گردنمان را کاملاً به سمت دیوار کج می‌کردیم می‌توانستیم قسمت کوچکی از آبشار را ببینیم. اما اگر می‌خواستیم کل آبشار را ببینیم باید به بیرون از کلبه می‌رفتیم. هیچ راه دیگری نبود. در این صورت می‌توانستیم کل آبشار را ببینیم به جز قسمت‌هایی از آن که پشت درخت بزرگ پنهان بود. به این خاطر به آن درخت، درخت بزرگ می‌گفتیم که درخت کوچک‌تری هم بود که در میانه‌های آبشار

و حرف می‌زدیم. سیگار می‌کشیدیم و حرف می‌زدیم. جای می‌خوردیم و حرف می‌زدیم. بعضی وقت‌ها هم با خودمان تریاک می‌بردیم. آن وقت‌ها کیوان هنوز عاشق پروانه نشده بود. بعد که قصه‌ی عشقش را تعریف کرد و از خوبی‌های عشق صحبت کرد ما هم تصمیم گرفتیم عاشق بشویم. بعد از گذشت سه ماه همه‌ی ما به جز سهراب عاشق شده بودیم. لحظه‌شماری می‌کردیم که آخر هفته برسد و از عشق‌هایمان حرف بزنیم. شاید سهراب هم عاشق شده بود؛ اما چیزی نمی‌گفت چون از همه‌ی ما تودارتر بود و کم حرف‌تر. خیلی کم حرف می‌زد. باد که می‌خورد به پنجره، لته‌ی سمت راست باز می‌شد و ما مجبور می‌شدیم سنگ بزرگ‌تری پیدا کنیم و پشت پنجره بگذاریم. یا یک سنگ کوچک دیگر روی سنگ قبلی بگذاریم. بر اثر برخورد پنجره با دیوار، کمی از دیوار ساییده شده بود. می‌توانستیم از اول یک سنگ بزرگ پیدا کنیم که با هیچ بادی جابه‌جا نشود اما دوست داشتیم گاهی پنجره با وزش باد باز شود و به هم بخورد و ما صدای به هم خوردن دو لنگه‌ی پنجره را بشنویم. شاید هم می‌خواستیم قدرت باد را در

به درون آب برود قاعدتاً برای ما دست تکان می‌داد. چند بار دیگر هم او را صدا زدیم. بی‌فایده بود. حتی اگر قاسم آنجا بود، یعنی میان شاخه‌های درخت یا کنار حوضچه‌ی آبشار، صدای آبشار نمی‌گذاشت صدای ما به گوشش برسد. هوا هم تاریک بود و نمی‌شد او را ببینیم. داشتیم ناامید می‌شدیم که شاخه‌های درخت تکان بزرگی خوردند و قاسم پرید روی زمین. پرید قسمتی که آب جمع شده بود و شکل یک گودال کوچک به خودش گرفته بود و آب پاشید روی صورت‌ها و چشم‌های ما. «سخت‌تر از اون چیزیه که فکر کرده بودیم» این را قاسم گفت. «فاصله‌ی آخرین شاخه تا اولین صخره بیشتر از پنج متره» این را هم قاسم گفت. ما چیزی نگفتیم. فقط یکی از ما گفت: «گفتیم نرو» ترسیدیم چیز دیگری بگوییم و همان لحظه از لج برگردد. همه‌ی ما قاسم را می‌شناختیم.

یک‌بار توی رودخانه‌ای که یخ‌زده بود شنا کرد. یعنی اول با یک تکه‌سنگ یخ را شکست و بعد رفت داخل آب و بعد شروع کرد به شنا کردن. یک‌بار هم وقتی سیزده سال بیشتر نداشت عرض سراب نیلوفر را طی کرد. گفتیم قاسم خطرناکه

قبول نکرد. گفتیم: «این سراب جان خیلی از آدم‌ها رو گرفته خودت می‌دونی.» گفتیم: «لااقل بذار تابستون که هوا گرم‌تره» می‌ترسیدیم بگوییم که آب کمتره. می‌دانستیم قبول نمی‌کند. گفتیم: «لااقل از مسیری برو که نیلوفر کمتری داره.» قبول کرد؛ اما درست از همان مسیری رفت که پوشیده بود از نیلوفر. کمی که دور شد شروع کرد به دست و پا زدن. هیچ‌کدام از ما دست‌پاچه نشدیم. چون می‌دانستیم ادا درمی‌آورد. مشخص بود ادا درمی‌آورد. قاسم ادای آدم‌ها را خوب درمی‌آورد. به‌خصوص ادای آدم‌هایی که در حال غرق شدن هستند.

می‌دانستیم بالاخره کار دست خودش می‌دهد. این بار هم البته اتفاقی نیفتاد و ما خوشحال بودیم که اتفاقی نیفتاده است. قید آبتنی کردن در حوضچه را زدیم و به داخل کلبه برگشتیم. چون می‌دانستیم اگر قاسم به کاری قادر نباشد یعنی هیچ‌کس به آن کار قادر نیست. داخل کلبه لباس‌هایش را درآورد و به میخی که نزدیک آتش بود آویزان کرد. چند میخ دیگر هم به دیوار نصب شده بود اما از آتش دور بودند و اگر قاسم لباس‌هایش را به آنها آویزان می‌کرد تا دو روز دیگر هم خشک نمی‌شدند.

کلبه از مدت‌ها قبل رها

شده بود و غیر از ما کسی به آنجا نمی‌رفت. به‌همین خاطر همیشه بوی نم می‌داد و بوی کهنگی و چوب و لجن‌های کنار رودخانه و چند چیز دیگر. آب رودخانه در تابستان‌ها کم می‌شد اما هیچ‌وقت خشک نمی‌شد. پل شکسته هشت دهانه‌ی کوچک داشت و سه دهانه‌ی بزرگ و این نشان می‌داد که در زمان‌های قدیم، آب رودخانه خیلی زیاد بوده و به‌مرور کم و کمتر شده است. بعدها این پل در فهرست آثار ملی ثبت شد و دورش حصار کشیدند و ما دیگر نتوانستیم به کلبه‌ای که بین پل و آبشار بود برویم. به‌همین خاطر بود که از سه سال قبل مجبور شدیم به زیر پل چوبی بیایم که جای بدی هم نبود اما به پای آبشار و کلبه‌ی چوبی و پل شکسته نمی‌رسید.

شاید هم این آخرین جمع شدن ما باشد. دیگر حرف زیادی نداریم و بیشتر جلساتمان در سکوت سپری می‌شود. ساعت‌ها به آتش خیره می‌شویم؛ بی‌آنکه چیزی بگوییم. سیگار می‌کشیم و چیزی نمی‌گوییم. حرف‌هایمان تمام شده است. کیوان هم نیست که برایمان «بلور شکسته» را بخواند، یا «سقاخانه» را یا «دور هم بودن» را. زندگی روز‌به‌روز خالی‌تر می‌شود.



نگارنده: افسانه دشمنی

خورشید درست وسط آسمان بود

هیچ‌کسی فرصت نکرده جمعشان کند. بیشتر به درد همان فاخته‌هایی می‌خوردند که موقع جلو آمدن منصوره خانم پر زده بودند وسط درخت انار تا جلوی چشم نباشند. منصوره خانم با دیدن حیاط انگار مغزش به جوش آمد و گرما تنش را بیشتر سوزاند. انگشتانش را بیشتر از قبل جمع کرد و مثل همیشه شروع کرد به کولی بازی. «ذلیل شی الهی. سقط شی الهی. چی از جونوم موخوای دخترک دیوونه. صبحی خو این حیاط بی صحابو جارو کردم.»

منصوره خانم با صورتی بر افروخته، دندان‌هایش را روی هم کشید و دوید داخل خانه. خانه آنقدر

خورشید درست وسط آسمان بود. گرمایش به زمین می‌رسید؛ اما درست و حسابی دیده نمی‌شد از بس که غبار بود. خاک باغچه روی موزائیک‌های بادکرده و لب پریده‌ی کف حیاط تلنبار شده بود. انگار که کسی به جان باغچه افتاده بود و پی چیزی می‌گشت. منصوره خانم با حالتی درمانده پاهایش را در دمپایی‌های پلاستیکی سُرداد. از شدت گرمای آنها سر انگشتانش را جمع کرد. طوری که کف پاهایش از دمپایی جدا شد. سرتاسر تراس پر بود از گونی‌های برزنتی پهن شده و توت‌های چروکیده‌ای که زیر نور آفتاب تابستان دیگر به سیاهی می‌زدند. معلوم بود که

و غصه ترک برداشته بود و دیگر چیزی تا فرو ریختنش نمانده بود. اشک به‌سختی از لابه‌لای چین‌های افتاده روی صورت سبزه‌اش قل می‌خورد پایین. تارهای سفید، ما بین موهای پر کلاغی‌اش مانند رشته‌هایی از درد زده بودند بیرون. انگار که ریشه‌هایشان در فکر و خیال‌های شبانه سبز شده بود. اما سها هنوز هم مانند برگ گل لطیف بود. صورتش با وجود سبزه بودن در نهایت شادابی می‌درخشید. چشمانی داشت به درشتی عقیق با مژه‌هایی فرخورده و بلند که نگاهش را فریبنده‌تر می‌کرد. اما به قول حاجی ننه حیف که مغزش به منگی می‌زد، وگرنه تا خود دروازه قرآن و شاید آن طرف‌تر، برایش صف می‌کشیدند. درست مثل ستاره. ستاره از سها سه سالی کوچک‌تر بود. اما در زیبایی چیزی کم نداشت. چشم و ابرویشان به منصوره خانم رفته بود. اما حاجی ننه قبول‌دار نبود. می‌گفت، چنین چشم و ابرویی را فقط مادر او داشته و حالا به نوه‌هایش رسیده. ستاره دانشجوی ترم سوم پزشکی بود. از وقتی بین فامیل و در و همسایه خبر قبولی‌اش پیچید، خواستگارها در خانه‌شان به صف شدند. البته خوب‌هایشان را زهرا خانم خیاط جور می‌کرد. کم این طرف و آن طرف برو بیجا نداشت. اما طفلک ستاره شانس نداشت. خواستگارهایی که یک سر و گردن از آنها بالاتر بودند، وقتی وضع خانه و زندگی و از همه بدتر سها را می‌دیدند، جوری می‌رفتند که دیگر حتی پشت سرشان را هم نیم‌نگاهی نمی‌انداختند. انگار ستاره از این اوضاع، زیادی هم دلخور نبود. دلش جای دیگری گیر بود. بهزاد هم دانشگاهی ستاره بود. پسر با اصل و نسب و خانواده‌داری بود. انگار او هم دلش پیش آن چشم‌هایی که حاجی ننه از آنها دم می‌زد، حسابی گیر کرده بود.

منصوره خانم بی‌صدا و آرام به سها که وسط آن همه خرت و پرت نشسته بود و هی می‌گشت، چشم دوخته بود. فقط نگاهش می‌کرد. بی‌هیچ حرفی. انگار حسابی کم آورده بود. دیگر حتی توان حرف زدن هم نداشت چه برسد به کولی بازی. به سها زل زده بود و با خودش می‌گفت چه شد؛ چه شد که آن نوزاد سالم و رو به راه به این روز افتاد. چه دردی به جانش افتاد که این شد حال و روزش! خانه در آرامشی بی‌سابقه فرو رفته

بزرگ نبود که نتواند سها را پیدا کند. فقط کافی بود اتاق‌های تو در تو و سقف ضربی را یکی یکی رد کند. بعد می‌رسید به اتاق آخری که حکم انباری را داشت. یک طرفش پر بود از خرت و پرت و طرف دیگرش دیواری از رختخواب‌های مثلاً اعیانی منصوره خانم که در چادرشب یزدی پیچیده شده بودند تا مبادا گرد و غبار رویشان بنشیند. البته حالا دیگر همه‌چیز قاطی شده بود و سها وسط این ولهم شوری نشسته بود و پی چیزی می‌گشت. سها همیشه پی چیزی می‌گشت. اما هیچ‌کس نمی‌دانست چه. همه به این گشتن‌هایش عادت کرده بودند الا منصوره خانم. همیشه صدای کل‌کلش از یک جایی می‌آمد.

آقا مرتضی هیچ‌وقت گله‌ای نمی‌کرد؛ کلاً آدم صبوری بود. هر که جای او بود حتماً همین‌قدر صبور می‌شد. از یک طرف درد داشتن دختری معیوب و از طرف دیگر تنهایی به دوش کشیدن مسئولیت یک خانواده آن هم در این روزهای سخت حسابی پوست کلفتش کرده بود. تا حدی که دیگر عقب‌افتادگی سها و کولی بازی‌های منصوره خانم تکانش نمی‌داد. حاجی ننه هم که خوب می‌دانست سها چه مرگش است اصلاً به روی خودش نمی‌آورد تا مبادا کسی از اینکه بیست و دو سال پیش چه کرده خبر دار شود و دستش رو شود. آن وقت خدا می‌داند که منصوره خانم چه کولی بازی‌هایی در می‌آورد تا او از این خانه بیرون بیندازد. منصوره خانم هیچ‌وقت از او دل خوشی نداشت. حاجی ننه در هر موقعیتی از منصوره خانم ایراد می‌گرفت و آخر سر همه تقصیرها را می‌انداخت گردن او. اگر جایی هم کم می‌آورد، خودش را می‌زد به ناخوشی و زیر چادرش پنهان می‌شد. همیشه یک چادری داشت که می‌انداخت دور خودش. خودش می‌گفت از روی عادت است. اگر نباشد خیال می‌کند که لخت مادرزاد است. اما به خیال منصوره خانم آن چادر فقط سلاحی بود که باید همیشه دم دستش باشد.

منصوره خانم وسط آن خرت و پرت‌های در هم نشست. زانوی راستش را ستون آرنجش کرد و آرنجش را ستون سرش. چقدر شکسته‌تر از قبل شده بود. انگار زیر سنگینی خروارها خروار رنج

تمام تنش با نیشگون‌های ریز منصوره خانم سیاه و کبود می‌شد. انگار بهزاد هم شب قبل، یک همچین اوضاعی در خانه داشته که البته ستاره از آن یک‌جورایی بی‌خبر بود. خدا می‌داند بهزاد چه ترفندی سوار کرده که پدر و مادرش راضی شدند همراه او امشب بیایند خواستگاری. بی‌آنکه منصوره خانم را در جریان بگذارند. ستاره هم که از همان هفته‌های اول دانشگاه منتظر چنین روزی بوده، از این خواستگاری یهویی گله‌ای نکرده. به خیالش اگر دست‌دست کند و پدر بهزاد برود دبی، دیگر خدا می‌داند کی بیایند. لابد وقتی بهزاد این خبر را به ستاره داد، ستاره انگار که مغزش منجمد شده و بی‌آنکه موضوع را سبک و سنگین کند جواب بله داده. اما بعد دوزاری‌اش افتاده که چه خاکی بر سرش شده که از خیر سر کلاس رفتن گذشته و این چنین به هول و ولا افتاده.

انگار امروز بدترین روز برای خواستگاری است. خانه حسابی به‌هم ریخته و گرد و خاکِ طوفان شن دیروز هم همه‌جا را پوشانده. بدتر از همه آخر ماه هم هست. خورد و خوراک خانه ته کشیده. یک هفته‌ای می‌شود که منصوره خانم با سیب‌زمینی آبپز و تخم‌مرغ، حبوبات و کمی برنج سر و ته شام و نهارها را هم آورده. حالا وسط این گرفتاری‌ها، فقط خواستگاری کم بود. منصوره خانم آنقدر ذهنش درگیر شده که فقط با غر زدن سر ستاره می‌تواند کمی خودش را آرام کند. حاجی ننه هم طبق معمول، پاهایش را تا وسط خانه دراز کرده، چادرش را تا روی صورتش جلو کشیده و مثل همیشه سر ساعت شروع کرده به خواندن نماز قضاهايش تا جلوی چشم منصوره خانم نباشد. نمازش را بسته اما گوشش به حرف‌های منصوره خانم و ستاره است.

«زبون نداشتی دس به سرش کنی؟ چطور واسه ما خوب زبون درازی مکنی؟»
 «نشد. نتونستم. چی چی مگفتم؟ نیا. ما امرو خودونم هیچی ندارم بخورم. یه رو ديه بيا»
 «اون موقع که قند تو دلتون آب میشد و بله مگفتد، باسی فکر بعدش هم مکردد.»
 «هان. راس می‌گی. باید مِسَم تا یکی مَث بابا بیاذ ورم دا...»
 ستاره هنوز حرفش را تمام نکرده بود که آقا

بود. فقط صدای صلوات‌های پی‌درپی حاجی ننه بود که با هر تق‌تق دانه‌های تسبیح در سکوت خانه زمزمه می‌شد. منصوره خانم آرام و محتاطانه انگشتان لاغر و چروکیده‌اش را به سمت سها دراز کرد. انگار که داشت خودش را به جانوری وحشی و زخم‌خورده نزدیک می‌کرد. چین‌های روی صورتش مانند دردی واگیردار تا روی دست‌هایش هم کشیده شده بود. انگار منصوره خانم دیگر آرام شده بود. دلش می‌خواست این بار به به جای ضربه زدن به هیکل سها، موهای بلند و فرفری‌اش را نوازش کند. اما صدای فریادهای ستاره آرامش کوتاه‌مدت خانه را در هم شکست.

ستاره هراسان دوید داخل خانه و از این اتاق به آن اتاق پی منصوره خانم می‌گشت. حاجی ننه دانه‌ی تسبیحش را وسط انگشتانش نگه داشت و رو به ستاره گفت: «چته دختر؟» ستاره بی‌آنکه نگاهی به حاجی ننه بیندازد، همان‌طور که در اتاق‌ها سرک می‌کشید و دنبال منصوره خانم می‌گشت با بغضی که در گلو داشت گفت: «بهزاد بنا امشب با مامان و باباش بین اینجا». منصوره خانم زیر طاق ضربی اتاق ایستاد و هاج و واج ستاره را نگاه می‌کرد. حتی فرصت نکرده بود دستی به موهای سها بکشد. در عوض با احمی گوشه‌ی بازوی ستاره را نیشگون ریزی گرفت و گفت: «بهزاد ديه کيه؟» حاجی ننه هم آتش‌بیبار معرکه بود، با پشت دست تقی زد روی آن یکی دستش و گفت:

«چقه پشتون گفتم این دخترک ورپریده را نفرستد دانشگاه. زودتری عاروبش کنيد. حالا ببین. گوش به حرف من خو نمکنيد.»
 منصوره خانم تا آمد جواب کوبنده‌ای به حاجی ننه بدهد، ستاره چرخید سمت حاجی ننه و با ترشروی گفت: «کی بود پس مگفت خدا خیرت بده ننه، زودتری دکتر شو و این دردای منو درمون کن.»

حاجی ننه تا آمد جوابی بدهد، چشمش افتاد به منصوره خانم و ترجیح داد ساکت شود و ما بقی ختم صلواتش را بخواند.

ستاره ریز و درشت ماجرای خودش و بهنام را گذاشت کف دست منصوره خانم. البته آن ریزترین قسمت‌هایش را که هر بار یادش می‌آمد، دلش غنچ می‌رفت، برای خودش نگه داشت. وگرنه

مرتضی پشت سرش ایستاد. چقدر بی‌سر و صدا آمده بود. انگار رویش نمی‌شد پا به خانه بگذارد. ساعت هنوز نزدیک‌های دوازده بود. خدا می‌داند قبل از آمدن چقدر در کوچه و خیابان‌ها پرسه زده بود و آخر سر گرما امانش را بریده بود که برگشته بود خانه. منصوره خانم به خیال اینکه آقا مرتضی چیزی از حرف‌های ستاره شنیده یا شاید فقط برای اینکه حاجی ننه دنباله حرف را بگیرد و دوباره معرکه‌ای راه نیندازد، پیش دستی کرد و پرسید: «آقا مرتضی امروز چقه زودی اومدی؟ گفتی خو تا غروب نمی‌ای!» حاجی ننه هم که از این بی‌موقع آمدن پسرش دلش شور افتاده بود، نمازش را شکست و بلافاصله چادرش را پس زد و برای اینکه از منصوره خانم عقب نیفتد و خودی نشان دهد رو به آقا مرتضی گفت: «طوری شده پُسر؟ چرا اقه رنگ و روت سیا شده؟!»

آقا مرتضی حرف‌های ستاره را گذاشت یک گوشه از دلش و با حالتی که انگار نای حرف زدن نداشت گفت: «چی چی بگم مادر. دوباره بیکار شدم. اون از اون کارخونه که افتادن به جون صاحبش و تکه‌پاره‌اش کردن و خودشون صاحب همه‌چی شدن ما هم آواره کردن. اینم از این معدن که امروز اومدن جلوشو گرفتن دوباره نون ما رو آجر کردن.»

حاجی ننه در حالی که پاهایش را دراز کرده بود و مهره‌های تسبیحش را قل می‌داد پایین، سری جنباند و گفت: «ما خو هیچ طری نفهمیدم آخرش این دولتا مین واسه ما کاری کنن یا واسه خودشون. خدا جوابشونو بده.»

آقا مرتضی گوشه‌ای غمبک زد، سرش را انداخته بود پایین و با سر انگشانش می‌کوبید به پیشانی چین خورده‌اش و زیر لب می‌گفت: «چه کنم؟» منصوره خانم همان‌جا جلوی آشپزخانه دست و پایش شل شده بوده و نشسته بود کف زمین. نگاهی به ستاره انداخت. مثل ابر بهار بود که اشک از صورتش سر می‌خورد پایین. مانده بود چه بگوید. اصلاً چه کسی را آرام کند؟ آقا مرتضی را؟ ستاره را؟ یا خودش را؟ فکرش درگیر بیکار شدن آقا مرتضی و آمدن بهزاد بود که یک آن سها با موهای درهم ریخته از انباری آمد بیرون. همه در سکوت به او خیره شده بودند. انگار داشتند با خودش حساب دردها و گرفتاری‌هایشان را

می‌کردند. درد که یکی دوتا نبود. نوبت دکتر سها هم بود. چند روزی بود که داروهایش هم تمام شده بود. طفلکی بی‌خود نبود که دوباره کل خانه را زیر و رو کرده بود. اگر درست و حسابی داروهایش را خورده بود لابد تا خود شب خواب بود. هر وقت ساعت داروهایش به هم می‌خورد حسابی لجباز می‌شد. یک‌جورایی کیف می‌کرد از چرزاندن و اذیت کردن بقیه. مخصوصاً ستاره. انگار به ستاره حسودی می‌کرد. از اینکه صورتش را مثل عروسک درست می‌کرد؛ موهای فرفری مشکی‌اش را سر می‌داد یک طرف آن و بعد با ذوق از خانه می‌زد بیرون. ستاره همیشه موقع رفتن در اتاقش را قفل می‌کرد تا سها بار دیگر نرود لباس‌هایش را بپوشد یا جلوی آینه‌ی اتاق او خودش را آرایش کند و از قیافه بیندازد. انگار افتادن به جان سها در این خانه عادت همه شده بود. طفلک به هر طرفی می‌رفت و به هر چیزی که دست می‌زد، یا با اخم و تخم پشش می‌زدند یا با نیشگونی می‌نشاندنش سر جایش. لابد سها هم کفرش می‌گرفت که می‌افتاد به لجبازی و همه‌جا را به هم می‌ریخت. گاهی اوقات هم فقط با حاجی ننه سر لج می‌افتاد. گوشه‌ای کمین می‌کرد و تا حاجی ننه نمازش را می‌بست، می‌پرید جلو و مهرش را می‌قاپد. حاجی ننه هم دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد و الله اکبر گویان، انگار هزار فحش و بد و بیراه می‌بست به او. اما خیلی کم پیش می‌آمد که به دست و پا آقا مرتضی بیچد. شاید چون کمتر می‌دیدش. کار معدن که وقت و زمان درستی نداشت. آقا مرتضی گاهی بود و گاهی بودنش مثل نبودش بود. هر وقت در خانه بود، ماندگی چاق می‌کرد. گاهی هم موقع رد شدن دستی به سر سها می‌کشید.

همه گوشه‌ای در خودش فرو رفته بودند و هر کس برای خودش پی راه چاره‌ای می‌گشت. فقط از این میان حاجی ننه بود که از همه آرام‌تر بود. انگار خیلی ناراحت و پریشان بود؛ اما در اصل عین خیالش هم نبود. داشت با خودش حساب پس‌انداز پنهانی‌اش را می‌کرد. همانی که به اسم دعا می‌پیچید لای تکه‌ای پارچه‌ی تیترون و با سوزن قفلی می‌چپاند زیر لباس‌هایش. همه‌ی آن پول‌ها تا قرون آخرش، پس‌انداز شوهر خدا

ساعت از چهار گذشته بود. گرمای آفتاب کمی فرو کش کرده بود اما هنوز هم می‌شد هر م گرمای را احساس کرد. منصوره خانم دست تنها، گرد و غبار خانه را تکانده بود. فقط همین کار از دستش بر می‌آمد. غذای ظهر هنوز روی گاز بود. املتی که روغن انداخته بود و گوجه‌هایش در این گرما رو به سیاهی رفته بودند. هیچ‌کسی به چیزی لب نزنده بود. اشتباهی نمانده بود. آقا مرتضی از منصوره خانم نمی‌پرسید که چرا افتاده به جان خانه و تمیز کاری می‌کند. خیال می‌کرد دارد اینجوری خودش را خالی می‌کند. حاجی ننه هم سرش را برده بود زیر چادر و وانمود می‌کرد که ناخوش است. می‌ترسید که منصوره خانم بابت این همه گرفتاری و خستگی، دیواری کوتاه‌تر از او پیدا نکند تا به یک بهانه‌ای خودش را خالی کند.

منصوره خانم با یک سینی چای نبات نشست بالا سر آقا مرتضی. با یک پیاله از همان توت خشک‌های روی تراس. می‌دانست که آقا مرتضی خواب نیست. بعد از این همه سال دیگر شناخته بودند. باید چاره‌ای برای آمدن خواستگاران پیدا می‌کرد.

«آقا مرتضی پاشد یه آبی به دست و روتون بزنند. یه گلویی هم تازه کند. کارتون دارم.» آقا مرتضی ترجیح می‌داد همان‌طور که بازویش را انداخته بود روی چشمانش، دراز بکشد و خودش را بزند به نفهمیدن. حاجی ننه هم همان‌طور خودش را زیر چادر فرو کرده بود و به صدای منصوره خانم گوش می‌داد. سها هیکل نحیفش را پشت میز تلویزیون گیر انداخته بود. پاهایش پیدا بود. به خیال منصوره خانم جایش همان جا خوب بود. حداقل دیگر ریخت‌وپاش نمی‌کرد. اما سها از نشستن در آنجا کیف می‌کرد. داشت زیر زیرکی اهل خانه را می‌پایید و به این حال و روزشان نیش‌خند می‌زد. گاهی هم قهقهه‌ای سر می‌داد؛ اما بلافاصله جلوی دهانش را می‌گرفت تا صدایش را نشنوند. هر چند که هیچ‌کس هم درگیر این خنده‌های سها نمی‌شد. توقعی از او نداشتند.

منصوره خانم روی زمین جابه‌جا شد. آب دهانش را فرو داد پایین و ناله‌کنان گفت: «آقا مرتضی پاشو دیده. بنا امشب خواستگار بیاد. من چه گلی به

بیمارزش بود که فقط حاجی ننه از آن خبر داشت. خدا بیمارز مقنی چاه بود. آدم کاری و خوبی بود. اما زیادی ساده بود. همین هم شد که سر اژیته پدیری، سرش بی کلاه ماند. هر چند چیز زیادی هم نبود. همین پس‌اندازها هم سیاست حاجی ننه بود و گرنه آن بنده‌ی خدا که این چیزها نمی‌فهمید. حالا حاجی ننه می‌ترسید که اگر پولش را بگذارد کف دست پسرش تا به زخمی بزند، آن وقت یک روزی وسط این همه گرفتاری دیگر در این خانه جایی برای او و آن همه نیش و کنایه‌هایش نباشد. آن وقت به همت منصوره خانم و دور از چشم آقا مرتضی بیرونش کنند. آواری کوچه و خیابان شود و جایی جز سر خاک شوهرش نداشته باشد که برود. آخر این خانه برای عموی منصوره خانم بود. درب و داغون بود اما از هیچی و اجاره‌نشینی بهتر بود.

حاجی ننه خدا را شکر می‌کرد که حداقل از فک و فامیل یکی بود که مردانگی به خرج دهد. حتی بدش نمی‌آمد به منصوره خانم بگوید کم و کسری خانه را از عمویش بگیرد. اما وقتی یادش آمد دفعه‌ی آخری که چنین حرفی زد، چه‌ها شد، ساکت ماند. حاجی ننه با خودش می‌گفت ای کاش آن یکی پسرش هم اهل بود و گاهی زحمتش می‌افتاد گردن او. اگر آن نامرد تریاکی آخرین کمک خرجی که عموی منصوره خانم بابت درمان سها داده بود را نقاپیده بود و گم و گور نشده بود حالا شاید می‌شد حرفش را پیش کشید. ستاره در اتاقش چپیده بود. لابد داشت برای بهزاد دنبال بهانه‌ای می‌گشت. انگار منصوره خانم هم در همین فکر بود. آقا مرتضی گوشه‌ی هال دراز کشیده بود. بیدار بود اما خودش را زده بود به خواب. حتماً احساس شرمندگی می‌کرد. رویش نمی‌شد سر بلند کند و در چشمان زن و بچه‌اش نگاه کند. حرف‌های ستاره هنوز روی دلش سنگینی می‌کرد. دلش به حال او می‌سوخت. می‌ترسید که یک روز این تقدیر نکبتی‌اش گند بزند به همه‌چیز و دامن ستاره را هم برای همیشه بگیرد. سها در حال و هوای خودش بود. آقا مرتضی گاهی دلش می‌خواست جای سها باشد. بی‌خبر از همه‌جا. اما وقتی یادش می‌آمد که آن طفلک هم برای خودش چه دردهایی دارد، قلبش تیر می‌کشید.

کرده بود و سها را گوشه‌ی آن خوابانده بود. منتظر بود حاجی ننه بیاید تا سها را به او بسپارد و برود دکتر برای کشیدن بخیه‌هایش. حاجی ننه چادرش را که روی زمین کشیده می‌شد از روی سرش کند و انداخت ما بین شاخه‌های درخت توت. بعد پله‌ها را نفس‌نفس زنان رفت بالا و دسته‌ی سبزی‌ها را پرت کرد روی زیرانداز کنار سها. منصوره خانم با عجله از خانه زد بیرون. حاجی ننه ماند و چند دسته‌ی بزرگ سبزی و سها که آرام کنار زیرانداز خوابیده بود. نوزاد رو به راه و آرامی بود اصلاً صدایش در نمی‌آمد. انگار نه انگار که نوزاد یک ماهه است. به قول حاجی ننه به پدرش رفته بود. همان قدر آرام و صبور. ساعت‌ها گذشت نه از منصوره خانم خبری شد و نه از آقا مرتضی. نزدیکای غروب بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. چراغ تراس چند هفته‌ای بود که سوخته بود و همین حیاط را تاریک‌تر از هر جای دیگری کرده بود. حاجی ننه با کف دست روی سبزی‌ها پاک شده‌ی داخل تشت فشار آورد تا جا باز کنند و نریزند بیرون. از اینکه قبل از آمدن اهل خانه و دم اذان کارش تمام شده بود خیلی راضی بود؛ هر چند که سوی چشمانش به‌خوبی گذشته نبود و حسایی خسته شده بود. صدای اذان در محله پیچیده بود. سها هنوز در خواب ناز بود. حاجی ننه دستش را مشت کرد و آن را ستون هیکلش کرد و بعد خودش را با یک یا علی از زمین کند. برای اینکه یک وقت از نماز اول وقتش زیادی نگذرد، بلافاصله زیرانداز را با همه‌ی داشته‌ها و نداشته‌هایش در هم پیچید و از بالای بالکن تکاند در باغچه. یک آن صدای گریه‌ی نوزاد حیاط را برداشت و حاجی ننه را به خودش آورد. حاجی ننه دیگر صدای اذان را نمی‌شنید. پله‌ها را دو تا دو تا دوید پایین. سها قنداق پیچ روی خاک‌های باغچه افتاده بود. حاجی ننه دستپاچه شده بود. سها را از روی زمین بلند کرد. خاک‌ها را از روی هیکل نحیفش تکاند. او را در آغوش کشید و الحمدالله الحمدالله کنان غرق بوسه کرد. وقتی منصوره خانم و آقا مرتضی رسیدند، حاجی ننه داشت سها را تکان تکان می‌داد و دور حیاط راه می‌رفت. حاجی ننه به منصوره خانم گفت که بچه یکدفعه افتاده به گریه و بی‌تابی می‌کند و حتماً گشنه است. جرأت نمی‌کرد بگوید که چه

سرم بیگیرم؟ چی چی بذارم جلو روشن؟» آقا مرتضی مانند کسی که انگار برق از تنش رد شده باشد، از جا پرید. چشمانش منصوره خانم را تار می‌دید. به خاطر فشار بازویش بود.

«حالا میگی زن؟ هیچ روز دیه‌ای نبود که بین.»

آقا مرتضی این را گفت؛ اما خوب می‌دانست که امروز و فردا قرار نیست با هم فرق زیادی داشته باشند. بعد بی آنکه به چایش لب بزند، در حالی که شلوارش را بالا می‌کشید و موهای جو گندمی‌اش را صاف می‌کرد، زیر لب گفت: «شبی دیه جا آبروم مَره» و از خانه زد بیرون. حتی اصلاً نپرسید این خواستگارها که هستند. ستاره با صدای محکم کوبیده شدن در حیاط از اتاقش آمد بیرون. از بس گریه کرده بود هنوز آب بینی‌اش سرازیر بود. سها دوباره از پشت میز تلویزیون قهقهه‌ای سر داد. ستاره نگاهش را چرخاند سمت صدا. با اخم، چشمی برای سها کشید و بعد رو به مامان گفت:

«چطو شد مامان؟»

«نمیدونم باله. لابد رفت یه چیزی واسه شب پیدا کنه. الهی زودتری عاروس شی، راحت شم از دست.»

ستاره و مامان هر دو دلهره‌ی این را داشتند که آقا مرتضی بالاخره با چه چیزهایی بر می‌گردد. ستاره که انگار کور سوی امیدی در وجودش سوسو می‌زد، رفت تا خودش را برای آمدن بهزاد آماده کند. خیالش راحت بود که هنوز وقت دارند. بهزاد گفته بود که کم کم تا ساعت هشت نمی‌آیند. حاجی ننه هم که اوضاع خانه را تا حدودی رو به راه می‌دید، کم‌کم چادرش را از روی صورتش پس زد و نفسی گرفت. منصوره خانم در آشپزخانه مشغول بشور و بساب بود. ستاره در حمام بود و سها هنوز پشت میز تلویزیون نشسته بود. حاجی ننه تسبیح دور مچش را باز کرد و دوباره انداخت وسط انگشتانش. به پاهای سها خیره شده بود و با هر ذکر استغفرالله، دانه‌های تسبیحش را قل می‌داد پایین. یک آن تمام اتفاقات بیست و سه سال پیش از ذهنش گذشت.

حاجی ننه با چند بسته سبزی از در آمد تو. اصلاً خانه‌داری منصوره خانم را نمی‌پسندید برای همین اکثر اوقات خودش به امور خانه رسیدگی می‌کرد. منصوره خانم زیراندازی روی تراس پهن

شده و چه کرده. می‌ترسید با گفتن حقیقت بهانه‌ای را که منصوره خانم دو سالی پیش بود، دست بگیرد و او را از خانه بیرون کند. از تنهایی می‌ترسید. از دار دنیا فقط همین آقا مرتضی برایش مانده بود. البته فکر هم نمی‌کرد که اوضاع آنقدر خراب باشد. از آن شب هرچه منصوره خانم به سها شیر می‌داد سها پس می‌زد. این اوضاع چند روزی ادامه داشت تا بالاخره تصمیم گرفتند بروند دکتر. دکتر هم که به‌تازگی و برای گذراندن طرحش به آن بیمارستان دولتی آمده بود آنقدر بچه‌سال و بی‌تجربه بود که این‌بالا آوردن‌های سها را گذاشت به حساب سنگینی شیر مادر و کوچکی معده‌ی نوزاد و با چند جور شربت و دار و دوا قال قضیه را کند. سها بزرگ‌تر که شد ماجرا بیخ پیدا کرد. چندین بار افتاد به تشنج و هر چه بردندش دکتر و دارو به خوردش دادند فایده نداشت که نداشت. کار از کار گذشته بود. حاجی ننه همان‌طور در گذشته مانده بود که یکهو احساس کرد قطره‌ای دستش را خیس کرد. ستاره از حمام آمده بود بیرون و خیزی سر موهایش چکیده بود روی دست حاجی ننه. حاجی ننه سرش را بلند کرد که ستاره را ببند به بد و بیراه. اما منصرف شد. نمی‌دانم از ترس منصوره خانم بود که جای به دست جلو می‌آمد یا ترگل برگل شدن ستاره زبانش را نرم کرده بود. «ماشالله. ماشالله دخترِ خَش. الهی خوشبخت شی مادر.»

یک ساعتی از رفتن آقا مرتضی گذشته بود که صدای قیژ در زنگ زده‌ی حیاط، نگاه بی‌رمق منصوره خانم را از روی استکان چایش برداشت و انداخت سمت در ورودی راهرو. ستاره هنوز همان‌طور با موهای آبچکان وسط هال ایستاده بود و به ورودی راهرو خیره مانده بود. حاجی ننه هم هیکلش را تا روی زانوهایش جلو کشیده بود و زل زده بود به در. انگار همه دل تو دلشان نبود تا آقا مرتضی برگردد. همین که سایه آقا مرتضی با کیسه‌هایی که دو دستش را پر کرده بود، از پشت شیشه‌های مشجر در راهرو پیدا شد، منصوره خانم نفس راحتی کشید و حاجی ننه با یک الهی شکری هیکلش را عقب کشید و تکیه داد به پشتی ترمه‌ی بی‌رنگ‌ورویی که تکه‌هایی از آن رفته بود.

اما ستاره هنوز خیره به در بود و هر لحظه که هیکل آقا مرتضی واضح‌تر دیده می‌شد، گوشه لبش را محکم‌تر می‌جوید. باور نمی‌کرد که بابا با آن جیب‌های خالی توانسته باشد چیز درست و حسابی دست و پا کند. بالاخره در راهرو با صدای لرزشی از شیشه‌ها باز شد و آقا مرتضی با کیسه‌هایی از میوه‌های لک‌زده از در آمد تو. همه نگاهشان مانده بود روی کیسه‌هایی که آقا مرتضی سفت دسته‌شان را چسبیده بود. خدا می‌داند برای همین‌ها هم چقدر پیش محمود میوه فروش عز و جز زده. از هیچ‌کسی صدایی بلند نمی‌شد. حتی یک سلام خشک و خالی. انگار همه خُناق گرفته بودند. حتی سها هم دیگر از پشت آن میز تلویزیون وول نمی‌خورد. باز هم مثل همیشه، منصوره خانم پیش دستی کرد و بی‌مغلی کیسه‌ها را از آقا مرتضی قاپید. و در حالی که لنگان لنگان به سمت آشپزخانه می‌رفت با صدایی بلند گفت: «خدا سایه‌تو کم نکنه مرد. بیشین یَتا چایی نبات بخور. هنو داغه.» انگار این تنها موردی بود که حاجی ننه با منصوره خانم موافق بود که او هم با صدایی بلندتر از منصوره خانم گفت: «الهی آمین.» اما ستاره بی‌آنکه حرفی بزند دوید داخل اتاق. خوب می‌دانست که غر زدن دردی را دوا نمی‌کند و دیگر بهتر از این هم قرار نیست که شود. یا شاید هم ته دلش، خیالش راحت بود که مامان از پشش بر می‌آید. انگار منصوره خانم در این سال‌ها حسابی در رو به‌راه کردن استاد شده بود. فقط کافی بود آقا مرتضی یک چیزی بگذارد جلویش. ستاره هم برای جبران این کم و کاستی‌ها چاره‌ای جز رسیدن به سر و وضع خودش پیدا نکرده بود. آنقدر از علاقه‌ی بهزاد به خودش مطمئن بود که ترجیح می‌داد دیگر بیشتر از این بد به دلش راه ندهد.

ساعت یک ربع به هفت بود که ستاره از اتاقش زد بیرون. با آن کت و دامنی که منصوره خانم بعد از ساعت‌ها این‌پا و آن‌پا کردن و هزار بار سرخ و سفید شدن از زهرا خانم خیاط قرض گرفته بود. ستاره نمی‌خواست که مثل خواستگاری‌های قبلی چادر گل‌گلی منصوره خانم را بکشد دور خودش. می‌خواست این‌بار همه چیز فرق کند. حتی رفت از صندوقچه

دل ستاره را چنگ می‌زد. مامان دوید در آشپزخانه، جعبه‌ی شیرینی را گذاشت رو کابینت و پیچ‌کنان به ستاره گفت: «دختر چایی رو وردار بیار دبه.» ستاره با دستانی لرزان به جعبه‌ی شیرینی نگاهی انداخت و پباله‌ی توت خشک‌ها را که منصوره خانم گذاشته بود کنار سینی برداشت. همین که پایش را گذاشت وسط هال دلش هری ریخت پایین. بهزاد و مادر و پدرش مثل مجسمه صمم بکم به پشتی‌های ترمه تکیه زده بودند و هاج و واج دور تا دور را خانه نگاه می‌کردند. پنکه سقفی وسط هال لق لق می‌زد و کولر دستی آبش تمام شده بود و باد گرم می‌زد. بهزاد تا چشمش افتاد به ستاره، نگاهش برق زد و با لبخند ریزی انگار به ستاره سلام داد. ستاره هم تا آمد سلامش را با لبخندی جواب دهد، نگاهش افتاد به مادر بهزاد که بی‌پروا برایش چشم می‌کشید. آب دهانش را قورت داد و سینی چای را اول گرفت جلوی بابای بهزاد. مردک بی‌آنکه نگاهی به ستاره بیندازد چای را برداشت و با لحنی که معلوم نبود دقیقاً چه می‌گوید انگار تشکر کرد. مادر بهزاد با قیافه‌ی درهم رفته‌ای، تعارف ستاره را پس زد و اصلاً استکان چای را بر نداشت. ستاره که به بهزاد رسید، دلش می‌خواست همان جا بمیرد. با آن چشم‌های درشت و مژه‌های فرفری‌اش زیر چشمی نگاهی به بهزاد انداخت و با پلک‌زدنی اشک چشمانش را برگرداند عقب. هیچ‌چیز رو به‌راه نبود. سکوت طولانی خانه هر لحظه سنگین‌تر می‌شد و نفس ستاره را بند می‌آورد. حتی حاجی ننه هم با آن سن و سالش جرئت نمی‌کرد دهان باز کند.

آقا مرتضی سعی داشت این سکوت بلند را با تعارفی کوتاه کند که یکهو در انباری باز شد و سها با آن موهای ژولیده و لباس‌های کهنه‌اش در چارچوب در ایستاد. تنها صدا و حرکتی که تا آن لحظه از مادر بهزاد دیده شد، یک جیغ کوتاه و خم شدنش سمت شوهرش بود. بعد از آن سکوت سنگینی خانه را برداشت که حتی از لابه‌لایش صدا نفس‌کشیدنی هم شنیده نمی‌شد. سها خوشحال از اینکه مهمان آمده، از جایش پرید و کنار بهزاد نشست. آنقدر نزدیک که انگار در آغوش بهزاد

فلزی گوشه‌ی اتاق منصوره خانم و آقا مرتضی، آن دو تکه قلاب بافی‌های قدیمی‌ای که مامان منصوره خانم برای جهازش بافته بود را برداشت و انداخت روی پشتی‌های ترمه. کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد؛ الا یک چیز دیگر. گم و گور کردن سها آن هم فقط برای چند ساعت که منصوره خانم اصلاً زیر بارش نرفت. انگار امروز بعد از لحظاتی که با سها در انباری داشت، دلش با او جور دیگری شده بود. با تصمیم منصوره خانم و آقا مرتضی قرار شد سها در انباری بماند و تا می‌خواهد آن‌جا را زیر و رو کند. اما ستاره دلش می‌جوشید. می‌دانست که سها اگر به گشتن بیفتد حالا حالا‌ها از انباری بیرون نمی‌آید اما اگر کلید در انباری گم نشده بود، دیگر خیالش راحت راحت می‌شد. ستاره گه‌گاهی برای اینکه دلهره‌اش را کم کند می‌دوید جلوی آینه و هی رژش را پررنگ می‌کرد. حاجی ننه هم با هر بار رد شدن ستاره چشمی به کت و شلوارش و لب‌های سرخش می‌کشید و لبش را گاز می‌گرفت.

بالاخره ساعت هشت شد و زنگ در خانه، بی‌رمق به صدا درآمد. در با صدای تقی باز شد. آقا مرتضی دوید وسط حیاط و منصوره خانم هم پشت سرش. حاجی ننه هم تا جایی که می‌شد پاهایش را جمع کرد و رو گرفت. ستاره هم دوید پشت پنجره‌ی آشپزخانه. از آنجا که نگاه می‌کرد همه‌چیز جور دیگری دیده می‌شد. خیلی خیلی واقعی. مامان با آن چادر توری گلدار و دمپایی هایش اصلاً با مادر بهزاد، با آن کت و شلوار مشکی که حتی در تاریکی حیاط برق می‌زد و کفش‌های پاشنه‌دارش هیچ شباهتی نداشت.

بدتر از همه بابا بود. لاغر و تکیده. با لباس‌هایی که در تنش زار می‌زد. اما بابای بهزاد جور دیگری بود. انگار با آن کت شلوارش و شانه‌های کشیده خیلی جوان‌تر از آقا مرتضی به‌نظر می‌رسید. اما ستاره تا چشمش افتاد به بهزاد که پشت سر همه ایستاده بود و فقط گوشه‌ای از صورتش، از پشت آن لیلیوم‌های صورتی دیده می‌شد، دوباره افتاد وسط دنیای خیالی‌اش و نیشش تا بناگوش باز شد. همه در سکوت نشستند. آنقدر سکوتش طولانی و وحشتناک بود که

الم شنگهی دیشب. دو زانو بالای سرش نشست. هرچه صدایش کرد جواب نداد. سها همان‌طور نشسته بود و نگاه می‌کرد. منصوره خانم از اتاق آمد بیرون. ستاره هم که انگار عمداً خودش را میخکوب تختش کرده بود، با اکراه بلند شد. رنگ و روی حاجی ننه را که دید خشکش زد. آقا مرتضی طوری حاجی ننه را تکان تکان می‌داد که انگار حاجی ننه سر لج افتاده و عمداً بیدار نمی‌شود. از آن میان فقط آقا مرتضی بود که نمی‌خواست باور کند جای حاجی ننه، قرار است که دیگر برای همیشه در این خانه خالی بماند. خورشید مثل هر روز تابستانی دیگری، خودش را تا وسط آسمان رسانده بود و از پشت هاله‌ای از گرد و غبار، به زمین می‌تابید. خانه در سکوتی زجر آور فرو رفته بود و تنهایی، سها را سر لج انداخته بود. همه رفته بودند تشییع جنازه. قرار نبود خیلی طول بکشد. پولی برای طول دادنش هم نبود. لابد کل مراسم فقط یک دیس خرما بود که ما بین دوست و آشنا می‌چرخید. همین هم از همان پس‌اندازی بود که منصوره خانم از لایه‌ی پارچه‌ی تیترون سنجاق شده به لباس حاجی ننه پیدا کرده بود. سها دوباره به جان خانه افتاده بود و همه‌جا را زیر و رو کرده بود. اول از همه اتاق ستاره را. حالا هم زیر درخت انار نشسته بود و خاک باغچه را با حرص چنگ می‌زد. لابد داشت باز هم پی چیزی می‌گشت. شاید گوشه‌ای از یک زندگی معمولی. یک دلخوشی الکی. مثل آغوشی که گاهی از دردی کم کند یا دست نوازشی که گهگاهی بی‌هوا بچرخد لابه‌لای موهای بلند فرفری‌اش. یا نشستن تنگ هم، دور تا دور یک سینی چای و الکی خندیدن به قرچ قرچ توت‌های زیادی خشکیده‌ی روی تراس، زیر دندان‌های حاجی ننه و چشم و ابرو رفتن‌های مامان. ذوق زدن از لرزیدن شیشه‌های در راهرو و آمدن بابا با کیسه‌هایی از خوراکی‌های یک‌درجه خوردنی‌تر. دل ضعفه برای بوی غذای مامان. صدای پیچ‌های خواهرانه هر شب زیر پتو. نشستن جلوی آینه، خیره شدن به لب‌های رژ زده و غنچ زدن برای دلریزه‌ها. سها تمام این سال‌ها فقط پی گوشه‌ای از یک زندگی معمولی معمولی معمولی بود. همانی که سال‌ها پیش لابه‌لای خاک باغچه گم کرده بود.

جا گرفته بود. سها به بهزاد خیره مانده بود. جوری به او نگاه می‌کرد که انگار بهزاد همان عروسکی است که بابا در تولد ده سالگی‌اش از بازار شازده فاضل برایش خریده بود. خدا می‌داند در ذهنش چه می‌گذشت. اصلاً می‌فهمید که بهزاد برای چه اینجاست؟ یا اینکه ستاره تا چه حد دلباخته‌ی بهزاد است؟ لابد نه. اما چرا از انباری آمد بیرون! چرا پرید و کنار بهزاد نشست! اصلاً از صبح با خودش پشت آن میز تلویزیون چه می‌گفت که ریز ریز می‌خندید! اگر نمی‌فهمید چرا مدام حسودی ستاره را می‌کرد و در نبودش خودش را شبیه او آرایش می‌کرد! پدر بهزاد مثل کسی که دیگر صبرش تمام شده، از جا پرید. به‌دنبالش مادر بهزاد و بهزادی که دیگر هیچ شباهتی به آن پسر دلباخته‌ی قبلی نداشت. ستاره از شدت خشم سیاه شده بود و انگار که اصلاً نداند دارد چه کار می‌کند، افتاد به جان سها. اما ستاره خوب می‌دانست که دارد چه می‌کند. می‌خواست سها را آنقدر بزند تا بمیرد. خسته شده بود از اینکه مدام پای سها وسط همه‌ی دلخوشی‌هایش کشیده می‌شد و تا می‌آمد کیفش را ببرد، لگدمالشان می‌کرد. ستاره آنقدر از سها زخم خورده بود که مثل جانوری وحشی به همه‌کس چنگ می‌زد. آنقدری که آقا مرتضی و منصوره خانم دیگر از پشش بر نمی‌آمدند که حاجی ننه پیش آمد تا دسته‌گلی را که به آب داده بود درست کند. سها را با کمک منصوره خانم و آقا مرتضی از زیر دست و پای ستاره کشید بیرون و زیر چادرش جا داد. ستاره انگار دیگر نای جنگیدن نداشت و از حال رفته بود. سها تا صبح وسط هال کنار حاجی ننه خوابیده بود. خدا می‌داند دیشب چقدر حاجی ننه در سکوت و تاریکی شب، سها را ناز و نوازش کرده بود تا درد بی‌درمان خودش را آرام کند. سخت است که چندین سال دردی را هی بریزی توی قلبت تا آنقدر بزرگ شود که دیگر جایی برای تو نماند. سها چشم‌هایش را که باز کرد حاجی ننه را دید. از دیشب صورت به صورت حاجی ننه خوابیده بود. اصلاً یادش نمی‌آمد چرا. آقا مرتضی هم مثل هر روز سر ساعت بیدار شد تا نماز صبحش را بخواند؛ اما جا خورد وقتی دید که مادرش هنوز خواب است. گذاشت به حساب



قرمز را بلعید و دست‌هایش دراز شد



نگارنده:
فهمیه بنگدار (ماهور)

ده شب کف پاش بمال و دوازده بار بگوازی ماس،
تِس پَس، کِس مَسِم.
زن چشمانش را باریک کرد و گفت: «بگم
ازم اااااااااا، تِسَمه...»
_ ازی ماس، تِس پَس، کِس مَسِم، فهمیدی؟ دیگه
تکرار نمی‌کنم.

_ فهمیدم؛ (اما قیافه‌اش چیز دیگری می‌گفت)
زن کیسه خاکستر سوسمار آفریقایی را گرفت و
به طرف در حرکت کرد. سعی کرد نگاهش را

تصمیم گرفت هرگز به سراغ زن گیس بلند مو
فرفری یک چشم نرود، اما دراز شدن ناگهانی
دست‌های دخترش او را وادار کرد تا به دنبال
درمانی بگردد.

زن گیس بلند موفرفری یک چشم (آن یکی
چشمش با پارچه سیاه همیشه بسته بود) بیلچه
را در خاکستر گوشت و پوست سوسمار آفریقایی
فرو برد و تا آنجا که جا داشت پرش کرد و در
پلاستیکی ریخت و با صدای بم و شمرده گفت: تا

یک رنگ پر کرد. البته این به دنیای دختر ختم نمی‌شد که آنقدر خواهر بزرگ‌تر از جادو کردن رنگ‌ها برای آنها گفته بود که دنیای مادر هم پر از رنگ سیاه شد. چه نعمتی می‌توانست بالاتر از این باشد که چشم شیاطین از آنها دور بماند. این نکته‌ها را معلم دختر بزرگ‌تر به او یاد داده بود. آنها آنقدر از معلم دختر بزرگ‌تر راضی بودند که مرتب برایش هدیه می‌فرستادند. اما این روزها جای خالی دختر بزرگ‌تر (که حالا احتمالاً نزدیک به چهل سالش بود) در خانه خالی بود. او بعد از ازدواجش به سرزمین دوری رفته بود.

بعد از گذشتن چند سال، احتمالاً ده سال از رفتن دختر بزرگ‌تر، یک روز صبح (ده صبح) جعبه‌ای به خانه‌شان پست شد. روی آن نوشته بود؛ از طرف خواهر بزرگ‌تر برای تو. با مادرش جعبه را باز کردند. با دیدن داخل جعبه، هر دو جیغ کشیدند و غش کردند. یک مایع قرمز رنگی در شیشه بود. همراه با کاغذی کنار آن با این یادداشت؛ رنگ‌ها جادو نمی‌کنن.

از همان روز مادرش مرتب تب می‌کرد. یک روز رو به دخترش گفت: «این نتیجه یه ازدواج غلطه، بش گفتم ما با هم فرق می‌کنیم. اونا مال اون طرفند و ما این طرف. گوش نکرد. آآه آآه... تثیرش رو روی دخترم گذاشت، کاش همسایه‌ها نفهمند، کاش هیچ‌وقت اینجا برنگرده، من جواب این مردم رو چی بدم؟!..»

دختر گفت: «نگران نباش من درستش می‌کنم.» و حالا باید کاری می‌کرد تا مادرش را از این عذاب نجات دهد، اما چه کاری؟...

او هر شب ناخن‌هایش را می‌جوید و فکر می‌کرد و فکر. یک شب که خیره شده بود به جعبه و ناخن‌هایش را می‌جوید، آن مایع را برداشت و بلعیدش. با پایین رفتن آن مایع قرمز رنگ برای چند ثانیه از حال رفت. بعد احساس کرد چیزی درون دست‌هایش به طرف پایین سر می‌خورد، به دست‌هایش نگاه کرد. داشتند دراز می‌شدند... شدند (صد و شصت و دو سانتی متر).

جیغ کشید و گفت: «این رنگ منو جادو کرد. من جادو شدم، جادو.»

چندبار خواست این داستان را برای مادرش بگوید؛ اما گفتن اینکه حق با معلم بود باعث می‌شد

فقط جلوی پای خودش بیندازد تا اسکلت‌های مار و سوسمار و خرچنگ که دور تا دور حیاط بودند را نبیند. چرا که دفعه قبلی که به سراغ زن گیس‌بلند موفرفری یک چشم آمده بود تا چند هفته خواب می‌دید این اسکلت‌ها جان گرفته‌اند و به او حمله می‌کنند. بیشتر سوسمارها «به‌خصوص آن یکی که قدش به دو متر و چهارده سانتی متر می‌رسید.»

وقتی به خانه رسید زیر لب زمزمه می‌کرد: «اِزی ماس پسمه تسمه.» به خودش نوید می‌داد که با این ورد و خاکستر، دختر را از اتاقش که نزدیک به یک سال بود خودش را حبس کرده بیرون می‌کشد. در ذهنش گذشت که او جوان است (بیست و پنج ساله) و نمی‌تواند تا آخر عمرش در اتاق بماند. از همان شب شروع کرد به ماساژ دادن پاهای دختر. برای اینکه مطمئن شود که خاکستر سوسمار آفریقایی تأثیرش را به‌خوبی می‌گذارد؛ پاهای دختر را تا زانو غرق خاکستر می‌کرد و بیست و چهار بار می‌گفت: «اِزی ماست، تسمیس پسمیس.»

او رو به دختر گفت: «خدا لعنتشون کنه، چشم نداشتن ببینن من و تو داریم مثل آدم زندگی می‌کنیم، جادوت کردند مادر، جادوت...»

هنگام ماساژ دادن انگشت‌هایش را محکم در ماهیچه دختر فرو می‌کرد؛ به‌گونه‌ای که تا انگشت‌هایش را بر می‌داشت جای آنها در پوست دختر فرو رفته بود و دقیقاً همان جا کبود می‌شد.

دختر به خودش گفت: باید دلیل اصلی دراز شدن دستامو بهش بگم.

تصویر خواهر بزرگ‌ترش که پانزده سال زودتر از او به دنیا آمده بود در ذهنش آمد. یاد آن روز افتاد، همان روزی که روبه‌رویش ایستاد؛ (احتمالاً شش سالش بود) و با صدای بلند و خشن به او گفت: «دیگه حق نداری لباس صورتی بپوشی، حق نداری موهات رو با گل سر رنگی رنگی ببندی، این رنگا جادوت می‌کنن، چشم شیطونا به تو خیره می‌شن و به طرفت میان و هزارا تا بلا سرت می‌بارن. جادوی این رنگا خطرناکه، اینو باید از همین الان بفهمی.»

رنگ سیاه برعکس بقیه رنگ‌ها بود، نه جادو می‌کرد و نه بد یومن بود که برعکس قداست هم داشت. از همان روز همه زندگی‌اش را همین

دور نگاهی به آن بیندازد. صدایی بم و خش‌داری شنید: «تا حالا نقاشی با رایحه بوی گل ندیده بودم.»

از جایش پرید و به اطراف نگاهی انداخت، کسی را ندید. نگاهش به این طرف و آن طرف بود که مردی از دل تاریکی بیرون آمد. ضربان قلبش آرام گرفت. گوش‌هایش دراز بود، دراز به طرف پایین (صد و پنجاه و دو سانتی متر).

دختر گفت: «به خاطر رنگاس»

مرد چشمش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت: این بو منو به جایی می‌بره، نمی‌تونم تشخیص بدم کجا، فقط می‌تونم بگم هر جایی هست دوس دارم مدت‌ها اونجا باشم.

نزدیک صبح شده بود و هوا در حال روشن شدن بود.

دختر گفت: «اااا، باید برم.»

_ فردا شبم می‌آی؟

_ معلومه که می‌آم

هر شب (دیر وقت) بیرون می‌رفتند و دیواری را پیدا می‌کردند؛ مناسب نقاشی کردن. دختر سریع دست به نقاشی می‌شد و مرد گوش دراز مشغول حرف زدن. از کتاب‌ها برایش می‌گفت، از نویسندگان و شاعران.

_ گوشای درازم من رو برد به دل کتابا، پناهگاهم شدن، کتابا قضاوتت نمی‌کنن، باهات مهربونن و فقط برات حرف می‌زنن. می‌خوای برات یه کتاب بیارم؟

_ آره، حتماً. روزا که توی خونم می‌تونم بخونم.

کارشان همین شده بود. در کوچه و خیابان‌ها دنبال دیوار گشتن و نقاشی کشیدن و حرف زدن و حرف زدن. در همین کوچه، خیابان‌ها، درازهای دیگر هم پیدا شدند و به آنها ملحق شدند. پا دراز، گردن دراز، کمر دراز، سردراز، بینی دراز. شب‌ها دور هم جمع می‌شدند. به نقاشی کشیدن دختر نگاه می‌کردند و بوی خوش آن را نفس می‌کشیدند. دور هم غذا می‌خوردند و از خودشان می‌گفتند.

یک شب کمر دراز گفت: «یه روز مجبور شدم از خونه برم بیرون، یه بچه‌ای روبه‌روم ایستاد و سرش رو آورد بالا، زمان برد تا نگاهش به چشمم افتاد، خنده‌اش گرفت و شروع کرد به بلند خندیدن. اونقدر عصبانی شدم. داشتم خم

که دوباره مادرش غصه بخورد و حالش از این بدتر شود. فکر کرد که، نهایتاً که چی؟، اون باید بدونه ...

دهانش را باز کرد تا بگوید، اما مادرش همان موقع از جایش بلند شد و کاغذ لوله شده‌ای را از کیفش در آورد. بازش کرد و بالای سر تخت دختر با چسب چسباند. روی کاغذ یک مثلث کشیده شده بود با چهار نقطه در اطرافش و عدد شش به انگلیسی که روی آن یک خط کشیده شده بود. مادر گفت: این رو زن همسایه داده، می‌گفت این کار شیطونه که اگه کار فرشته‌ها بود باید بال در می‌آورد نه اینکه دستاش دراز بشه، گفت این نقطه‌های دور مثلث شیطون رو دور می‌کنه. می‌گفت شیطون یعنی دور شده حالا ببین چطو دخترت دور شده از مردم...

صورتی، بنفش، آبی، زرد،... چهل و سه جعبه رنگی در زیرزمین پنهان شده بود. همه را خواهر بزرگ‌تر فرستاده بود، آن هم صبح‌ها (ده صبح). یک شب وقتی مادرش خوابید بدون سر و صدا به زیرزمین رفت. در جعبه‌ها را باز کرد. این بار نه برای بلعیدن که برای پرتاب کردن به دیوار. همین کار را هم کرد و فریاد می‌زد: از همتون متنففررم، متنفّر. با پرت کردن هر رنگ به طرف دیوار رایحه‌ای در اتاق می‌پیچید. رایحه اسطوخودوس، رایحه گل یاس، بهار نارنج، رزماری و...

او کم‌کم آرام شد و روی زمین نشست و نفس عمیقی کشید. قلم‌مویی کنار جعبه‌ها دید، برش داشت و روی رنگ‌ها کشید. رایحه‌ها بیشتر شدند. آنقدر رایحه‌ها حال خوبی به او می‌دادند که او می‌خواست تا ابد آنها را به این سو و آن سو بکشد. قدرت عجیبی در دستانش احساس کرد. قدرت کشیدن گل‌های رنگی رنگی (از هر نوع و شکلی). شروع کرد به کشیدن، درست حدس زدید به زیبایی خود گل‌ها می‌کشید... دیوار. خودش بود. یک بوم بزرگ برای نقاشی کردن. شب بود و بهترین وقت برای بیرون زدن. بیرون زد. دیواری بلند در نزدیکی خانه‌شان پیدا کرد و شروع کرد به نقاشی کردن. یک درخت بزرگ که پر از شکوفه‌های صورتی بود. به عقب رفت تا از

انداخت. درازها تلاش کردند با حرف زدن ذهن او را به سمت دیگری ببرند؛ اما به نظرشان موفق نبودند که او هر چند دقیقه یکبار به دست‌های دختر نگاه می‌کرد و آه می‌کشید. آنقدر آه کشید که دل دختر لرزید و به او نزدیک شد و او را در آغوشش کشید. دو دور دستانش دور او پیچیدند. مرد احساس امنیت و گرما کرد. انگار که در آن حصار از بیماری‌ها و رنج‌ها در امان است، به‌خصوص... سریع از ذهنش دور کرد، تصویر مرگ را می‌گویم. حتی نمی‌خواست برای یک لحظه هم از ذهنش بگذرد. به‌هرحال احساس کرد که حتی مرگ هم در این حصار از او دور می‌ماند. دختر با دیدن چشمان مرد... ساده بگویم، عاشق شد. اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: «بیا زندگی رو بدزدیم و همین جا توی بغلمون تا ابد تقسیمش کنیم.»

مرد کوتاه‌دست تعجب کرد و پرسید:

«بدزدیم؟»

_ آره بدزدیم.

مرد کوتاه‌دست با اینکه درست متوجه منظور دختر نشد، تکرار کرد می‌دزدیم. آنها همان‌طور که به‌هم چسبیده بودند شروع کردند به چرخیدن و بلند می‌گفتند: دزدیدیمش، دزدیدیمش.

چند شب بعد، دختر، یک مرد و زن را روی دیوار نقاشی کرد که به هم چسبیده بودند و می‌رقصیدند. حالا آن منطقه پر شده بود از نقاشی‌های او. نقاشی‌های خوش‌بو و رنگی و خندان و رقصان. مردم هر چقدر تلاش می‌کردند حالشان از این رنگ‌ها و نقاشی‌ها به‌هم بخورد، نمی‌خورد، متعجب بودند که چرا دنیایشان وارونه شده است.

شهردار آن منطقه گفت: «باید نقاش را پیدا کنیم، او مجرم است و باید مجازات شود. او بدون اجازه این نقاشی‌ها را کشیده است. همه ما می‌دانیم که رنگ‌ها جادو می‌کنند و کسی اجازه ندارد رنگی به این منقطه بیاورد.»

مردم یک‌صدا گفتند: «مجرمه. مجرمه.»

آنها احساس مسئولیت کردند؛ پس باید کاری

می‌شدم که دستمو بذارم روی گردنشو خفه‌اش کنم که همون لحظه مامانش اونو به سمت خودش کشوند و از من دورش کرد. اونقدر زورم زیاد شده بود که سریع خفه‌اش می‌کردم. در اون لحظه کشتن یه آدم برام لذت‌بخش‌ترین کار دنیا بود. همیشه فک می‌کردم، من تنها «یه جای دراز» این شهرم، نمی‌دونستم این‌همه آدم هست که یه‌جاشون درازه.»

همه خندیدند. پا دراز گفت: «منم یه‌بار رفتم مهمونی، از در که رفتم تو، همه خندیدند چون باید کامل خم می‌شدم. روی مبل که نشستم، همه خندیدند چون پاهام خیلی جلوتر از مبل بود، از جام پا شدم و سرم خورد توی لوستر و باز همه خندیدن. کوچک‌ترین حرکتی که می‌کردم همه می‌خندیدن. اون شب از شدت حس تنهایی دوس داشتم خودمو می‌کشتم. من از اونام که وقتی رنجی می‌بینم دوس دارم به خودم آسیب بزنم. مثلاً با تیغ پوستمو زخمی کنم. راستش اون شب همه پامو زخمی زخمی کردم.»

همه درازها از تجربه‌های تلخشان برای هم می‌گفتند و همین کار باعث می‌شد به هم نزدیک و نزدیک‌تر شوند. حالا با هم حالشان خوب شده بود و احساس می‌کردند پذیرای هر کسی هستند که حالش خوب نیست. یک شب یک نفر دیگر به آنها ملحق شد. کسی که جایش دراز نبود، که برعکس به‌خاطر اینکه فکر می‌کرد دست‌هایش کوتاه است در خیابان راه افتاده بود تا خودش با خودش عضه کوتاه بودن دست‌هایش را بخورد که درازها را دید. در همان نگاه اول مجذوب دختر دست دراز شد. نزدیک او رفت و گفت: «من همیشه آرزو داشتم دستایی مثل دستای تو داشتم.»

_ جدی می‌گی؟

_ آره، دستای یه مرد باید دراز باشه تا بتونه درازشون کنه و از بالای درخت برای زنش میوه بچینه.

_ خب از پایینشم می‌تونه بچینه.

_ میوه‌های سر درخت یه مزه دیگه می‌دن، باید دستت دراز باشه... اینم از شانس من.

_ خب شاید...

مرد کوتاه‌دست آهی کشید و سرش را پایین

«باید این گرد سیاه رو بریزی توی آب و قبل اینکه بخوابه بهش بدی بخوره و چند بار بگی اِزی ماس. اِزی ماس.»

مادر دختر دست‌دراز قبل از خوابیدن او همین کار را کرد.

همان شب وقتی دختر مطمئن شد که مادرش به خواب رفته است از خانه بیرون زد. مأموریت درازها این بود که کشیک بدهند تا کسی از آنجا رد نشود و او نقاشی بکشد. دیگر آنها نمی‌توانستند مثل قبل دور هم جمع بشوند. چرخیدن پلیس‌ها در خیابان آنها را مجبور کرده بود پراکنده بایستند و مراقب باشند. البته آنها از این مأموریت لذت می‌برند. آنها آنقدر عاشق دختر دست‌دراز شده بودند که حاضر بودند جانشان را هم برای او بدهند. آن شب دختر شروع به کشیدن کودکی کرد که ماه را می‌بویید. مرد دست‌کوتاه محو آن ماه شده بود که انگار از آسمان به آن دیوار سفر کرده است. آن هم ماهی که بوی خنکی می‌داد. غرق بو و تصویر ماه بود که یکدفعه متوجه شد دختر دست‌دراز از حال رفته است و بیهوش شده است. مرد دست‌کوتاه ترسید. تا آنجا که می‌توانست صدایش را بلند کرد و کمک خواست. چند دقیقه گذشت و دختر چشمانش را باز کرد. دختر احساس کرد که چیزی در درون دستانش به طرف بندش در حال سر خوردن است. به دست‌هایش نگاه کرد. داشتند کوتاه می‌شدند. بله درست حدس زدید کوتاه شدند. در حقیقت معمولی شدند. مرد دست‌کوتاه چشمانش گرد شده بود، وحشت‌زده به او نگاه می‌کرد. وحشت و ترس بندبند وجود دختر را هم پر کرد. با صدای ترسیده گفت: «والی حالا چطور می‌تونم نقاشی بکشم؟ جواب درازها رو چی بدم؟ جواب این مردم؟ اونا عاشق این نقاشی‌ها شدن.»

شروع کرد به گریه کردن که به ذهنش رسید قلم‌مو را بردارد و امتحان کند. آیا هنوز می‌تواند نقاشی بکشد؟

والی خدایا، ببین، ببین من هنوز می‌تونم بکشم. می‌تونم بکشم.

مرد ساکت شده بود تا اینکه گفت: «من باید برم.»

می‌کردند. به سراغ زن گیس‌بلند موفرفری یک‌چشم رفتند تا چاره‌ای به آنها یاد بدهد. شاید با خواندن ورودی او را پیدا کنند.

زن موفرفری یک‌چشم با همان صدای بمش گفت: «باید این گرد سیاه رو روی نقاشی‌ها بپاشید و مرتب بگید، اِزی ماس، تِس پس، کِس مسم.»

آنها به سراغ نقاشی‌ها رفتند و با تمام نیرویی که در بازو داشتند گرد سیاه را بر روی نقاشی‌ها می‌پاشیدند. هر کدام چیزی از ورد را فریاد می‌زد. یکی می‌گفت: «تِس پس»

یکی می‌گفت: «مِس کِس»

یکی می‌گفت: «اِز مِس»

آنقدر اشتباه گفتند که بالاخر یک‌صدا شدند و گفتند: «اِزی ماس. اِزی ماس.» هر چقدر بلندتر می‌گفتند، گرد سیاه بیشتر و بیشتر به پایین سر می‌خورد و ناپدید می‌شد. در عوض بوی بهارنارنج و اسطوخودوس و گل یاس در فضا می‌پیچید. هر چقدر مردم تلاش می‌کردند عصبانی بمانند، بیشتر آرام می‌شدند و حالا به این فکر می‌کردند با این چالش بزرگ چه بکنند.

شهردار گفت: «ما مردم همیشه عصبانی نباید آرام باشیم. آیا تاکنون فکر کرده‌اید که بدون خشم و خشونت چطور باید زندگی کنیم؟! اگر دشمنان ما را اینگونه آرام بینند خیال برشان می‌دارد که به ما حمله کنند. ای مردم، بدون خشم این شهر دیگه شهر نیست، این شهری که می‌گم شهر نیست. این شهر مثل اون شهر نیست. هیچ شهری مثل این شهر نیست...»

مردم بلند گفتند: «اِزی ماس، اِزی ماس.»

یکی از کسانی که با صدای بلند می‌گفت اِزی ماس مادر دختر دست‌دراز بود که حالا علاوه‌بر غصه خوردن دراز شدن ناگهانی دست‌های دخترش باید غصه این روزگار را هم می‌خورد. با تجمع این همه غصه فقط یک راه حل داشت. باید به سراغ زن گیس‌بلند موفرفری یک‌چشم می‌رفت. رفت.

مادر گفت: «هنوز دست‌تاش درازه، اون خاکستر کاری نکرد.»

زن گیس‌بلند موفرفری یک‌چشم گفت:

و رفت. مرد کوتاه‌دست بعد از آن شب خیلی کم به سراغ دختر می‌آمد. مرد کوتاه‌دست به همه گفته بود که نقاش دست‌هایش دراز است. حالا مردم خانه به خانه دنبال دست‌دراز می‌گشتند. هیچ‌کس پیدايش نکرد. مردم روز‌به‌روز آرام‌تر و با نشاط‌تر می‌شدند. دست خودشان نبود. بوها مثل یک هیولای نیست‌نمای حریص همه خشم مردم را می‌بلعید. حتی خشم شهردار را هم بلعیده بود. یک روز او هر چقدر تلاش کرد صدایش خشن و بی‌رحم باشد فایده‌ای نداشت که برعکس تلاشش نرم و آهسته گفت: «ای مردم همیشه...» تلاش کرد بگوید عصبانی اما نتوانست و گفت مهربان، شهر ما یکی از زیباترین شهرهای دنیاست. شهر ما...

مرد گفتند: «ازی ماس، ازی ماس»

ای مردم می‌دانید که این بوها چیزی است که در هیچ مکانی نیست و ما مفتخریم که با صدای بلند بگوییم شهر خوشبوی ما جایی شده است برای سفر کردن و ما در حال تلاش هستیم که هتل‌های شهر را بیشتر و بیشتر کنیم.

مردم گفتند: «ازی ماس، ازی ماس».

ای مردم ...

ازی ماس، ازی ماس

ای مردم از امروز اسم جدیدی برای شهرمان گذاشته ایم، شهر عشاق

ازی ماس ازی ماس.

ای مردم، ما...

ازی ماس، ازی ماس

...صدای ازی ماس در کوچه و خیابان‌ها می‌پیچید و به خانه مرد گوش دراز هم می‌رسید. جایی که همه درازها جمع شده بودند به‌علاوه دختر.

گوش‌دراز گفت: «برات یه پیام دارم، همیشه دادن پیام تلخ کار آسونی نیست؛ اما من مجبورم چون باید بدونی و بیشتر از این منتظرش نمونی. واقعاً متأسفم.»

چرا نباید منتظرش بمونم؟ چی شده؟

راستش، ازی، چطور بگم، گفته نیاز به زن دست‌دراز داره و حالا که دستات کوتاه شده دیگه نمی‌تونه این وضعیت رو تحمل کنه.

خب مگه زن دست‌دراز دیگه‌ای هست؟

ازی، از وقتی همه فهمیدند که نقاش دستاش درازه، صف جراحی برای دست‌دراز کردن طولانی شده.

دختره خیره به فرش شده بود و دیگر هیچ صدایی را نمی‌شنید، تا اینکه اشک مهمان صورتش شد.

انگشت دراز گفت: «تو نباید خودت رو ناراحت کنی، زمان که بگذره فراموشش می‌کنی. دستای درازتم همینطور.»

پا دراز گفت: «این چه حرفیه می‌زنی. الان باید باهات هم‌دردی کنی. مثلاً بهش بگی تو رو می‌فهمم. هر چقدر دلت می‌خواد گریه کن.»

باهات مخالفم، زندگی جریان داره باید زود فراموشش کنه.

اما اون یه انسانه، نیاز به زمان داره، چطور می‌تونی این همه سنگدل باشی؟

گردن دراز گفت: «بسه دیگه، با هر دوتونم.»

گوش دراز گفت: «بین ما هستیم. برای همیشه. با ما حرف بزن.»

انگشت دراز گفت: «برو و هر چه زودتر بگو که تو نقاشی، زندگی‌ت کلی عوض می‌شه. مرد دست‌کوتاه رو می‌خوای که چی؟! کل شهر عاشقت می‌شن، تو باید به خودت افتخار کنی، تو سرنوشت ما رو هم عوض کردی، دراز بودن ارزش شده، حالا هر جات که دراز باشه.»

پا دراز گفت: «امیدوارم که یه روز یاد بگیری با یه آدم آسیب دیده چطور رفتار کنی، ازت واقعاً ناامید شدم.»

یه دنیای بزرگ پیش روشه، آسیب دیده چیه؟...

دختر ساکت‌تر از همیشه شده بود. دیگر صدای آنها را نمی‌شنید. ناگهان از جایش پا شد و به طرف در رفت.

گوش دراز گفت: «کجا می‌خوای بری؟ با این حالت همین‌جا بمونی بهتره.»

دختر با صدای آرام گفت: «باید برم و برای خواهرم نامه بنویسم. این مدت کامل اون رو فراموش کردم. می‌خوام بهش بگم، رنگا جادو می‌کنن.»

فصلنامه بین‌المللی ماه‌گفتگی | شماره ۷ | پاییز ۱۴۰۳ | ۱۴۷

تگرگ گوشت بر پلک‌های جن زده



نگارنده: آرباغبنی

چیزی به گوشم نیامد، اصلاً گوشی نداشتم که چیزی به آن بیاید.

آن‌ور پنجره هم نحس است، از آن‌ور هم این‌ور نحس است، شاید اصلاً ربطی به وَر ندارد، یعنی شاید همه چیز و همه سمت نحس است، شاید؟

یک‌وقتی نوادگان ابلیس در اتاقم رفت‌وآمد داشتند، البته تنها آمد داشتند و حالا همگی اینجا هستند؛ هر کدام که می‌آید زمین‌گیر می‌شود. نمی‌دانم چرا پزشک‌ها گفته‌اند مشکل از نخاع شیطانی‌شان است که در دمای اتاق ذوب می‌شود. اتفاقاً من هم چند سالی می‌شود که نخاعم لای دندانم گیر کرده؛ به‌همین خاطر از سقفِ اتاقم به پایین چیزی حس

یک لحظه می‌آید و دیگر نمی‌بینمش، بعد سراغ آینه می‌روم و چروکِ پیشانی‌ام را با دقت از جا می‌کنم. آن‌وقت انگار خزنده‌ای در چهره‌ام پوست‌اندازی کرده باشد، می‌نشینم تا او باز بیاید، گاه از شدتِ انتظار کَر می‌شوم؛ شنوایی‌ام می‌ریزد روی فرش، مثل خورشید با همان غلظت، بعد که چراغ را روشن می‌کنم اثری از او نیست؛ شاید صدا داشته باشد، اما ظاهر نه. بعد کسی می‌گوید که اصل باطن است و گویا باطن همان صداست، پس همان بهتر که نشنوم، زجرآور است. یک‌لحظه خواب می‌روم، چشم‌هایم را در حین غرق شدن می‌شنوم انگار در دهان وزغی غلت می‌خورد... نفهمیدم چه شد که تُف کرد، از خواب پریدم و دیگر

عقربه گذشت دیگر نگاهم نکرد. آشفته شدم؛ آنقدر که دیگر نتوانستم ماندن را تحمل کنم. رفتم که آنور را با چشم نزدیک ببینم، یک قدم برداشتم. داخل شدم؛ حسی شبیه حلول! یک آن عطر تندی به سینهام هجوم آورد، آنقدر شدید بود که بویایی‌ام را کور کرد. اما هیچ‌کس آنجا نبود. آرام شدم. خواستم که برگردم، نشد. نشد که نشد. همین‌جا نشست‌ام و سه خفاش نوزاد سرم را گیج می‌روند. بر جمجمه‌ام شکافی شبیه رعد می‌دود نه یک رعد عادی، آنقدر ضخیم که می‌توان با آن دو ور آسمان را به هم بخیه کرد!

درست حدس می‌زدم، از اینور هم آنور نحس است! هر شب که عقربه از ۱۲ می‌گذرد، آن روبه‌رو در اتاق قبلی‌ام، دو مرد کفن‌پوش با چهره‌های مسلول به دور چیز مبهمی می‌دوند. یکی شان نیست. احتمالاً همانی که نگاهم کرد؛ شاید هم یکی دیگر. فرقی با هم ندارند. شاید اصلاً انعکاس همدیگر باشند. من اما دیگر تعقیبشان نمی‌کنم؛ می‌گذارم به دیوانگی‌شان ادامه دهند، هر چقدر هم که بیهوده باشد.

نمی‌کنم!

تگرگ گوشت او بر پنجره می‌کوبد، پلک‌هایم را بالا می‌کشم، عقربه بر چهار ایستاده، تکان نمی‌خورد، مثل این جنین حرام‌زاده که قرن‌ها پیش قورتش دادم و هنوز در معده‌ام جیغ می‌کشد!

در آنور پنجره اتاقی ست که تنها در ساعات خاصی ظاهر می‌شود. اتاق کوچکی که احتمالاً پنجره هم دارد؛ چون در ساعات خاصی می‌توان آنورش را دید، هر چند به‌سختی. هر شب که عقربه از ۱۲ می‌گذرد، سه مرد کفن‌پوش در آن با چهره‌های مسلول به دور چیز مبهمی می‌دوند. صبح که می‌شود دیگر نه اتاقی آن‌جاست و نه رد و نشانی از آن؛ انگار به یک‌باره از زمین محو می‌شود.

یک شب حرکت آن سه را تعقیب کردم، تنها همان بود: سه جسد در تکراری حلقه‌وار و بیهوده و من همان‌طور خیره بر آنها بودم تا آنکه یکی‌شان چشم‌های کاملاً سفیدش را بر صورتم غلتاند. یک لحظه و بعد سریعاً نگاهش را برداشت. منتظر ماندم که دوباره ببینم. یک



آه‌ای



نگارنده: نیکو

چند سال دیگه مادرت می‌فرستدت تهران که بری دانشگاه و برا خودت یک خانم دکتر بشی.»
سمیه در خیال، وقتی به این قسمت از حرف‌های اعظم می‌رسید دلش یه جوری می‌شد! بعد لی‌لی کنان به خودش می‌گفت:
«یعنی منم می‌تونم آنقدر درس بخونم که خانوم دکتر بشم!»

در راه مدرسه دوباره سمیه نگاهش مات شد به نگاه اکبر پسر یدالله خان که جلوی مغازه پدرش ایستاده بود و داشت زیر چشمی سمیه را می‌پایید.

سمیه از لی‌لی باز ایستاد. سرش را پایین انداخت و دوان‌دوان خود را از مسیر نگاه اکبر دور کرد. این صحنه آزاردهنده مدتی بود که برایش تکرار شده بود. از اینکه اکبر همیشه اینجوری نگاهش می‌کرد دلخور بود. خودش هم نمی‌دانست چرا از نگاه او می‌ترسید! با دیدن اکبر یاد حرف‌های مادر می‌افتاد:

«سمیه جان تو خیلی خوشگلی! مواظب خودت باش.»

«یعنی از هانیه هم خوشگل‌تر؟»

«آره مادر! از هانیه هم خوشگل‌تر! بخدا اگه مجبور نبودم

قدم‌های کودکانه‌اش را با احتیاط طوری روی زمین خاکی ده برمی‌داشت که مبادا کفش‌ها به گل آغشته شوند. در راه مدرسه صدای مادر در گوشش زنگ می‌زد:
«سمیه جان مواظب باش کفش‌هات گلی نشه ها! اگه شد تا رسیدی خونه اول لب حوض کفش‌ها رو تمیز کن!»
حالا فرقی نمی‌کرد تابستان باشد یا زمستان.

آخرین روزهای بهاری بود و روزهای پایان مدرسه. سمیه از خوشحالی این که به زودی ده ساله می‌شود و مهرماه به کلاس چهارم می‌رود، لی‌لی کنان راه مدرسه را طی می‌کرد. لبخند جا انداخته بود روی لپ‌های صورتی‌اش. در حال لی‌لی مواظب بود دفتر و کتاب از زیر بغلش نیفتد و گلی نشود.

«سمیه جان یه وقت فکر نکنی من به خاطر روسری که مادرت قراره برای قبولی تو واسم بخره دارم باهات دیکته کار می‌کنم ها! نه! من خودت رو دوست دارم؛ تو خیلی باهوشی!»

این را اعظم ۱۸ ساله، دختر همسایه بغلی گفته بود. بعد با آب و تاب به سمیه وعده داده بود که:
«اگه همین‌جوری درس بخونی کلاس سوم که هیچ،

وجود سمیه سنگینی می‌کرد. حواس سمیه را پرت می‌کرد. وادارش می‌کرد که تند تند راه برود، بدود و کفش‌هایش گلی شود، دفتر و کتاب از دستش بیفتد. سمیه در خانه را که پشت سر بست یاد قولی که شب پیش به خود داده بود افتاد:

«از کوچه پشتی می‌رم، راهم یه خورده دور می‌شه، ولی عوضش این پسره منو نمی‌بینه! خیلی ازش می‌ترسم! یه جوروی با اون چشم‌هاش منو نیگا می‌کنه! چه خوب که چند روز دیگه مدرسه‌ها تعطیل می‌شن. من دیگه این پسره رو نمی‌بینم!»

هوای کوچه سنگین بود. با اینکه نه ابر بود و نه مه و نه باران، دل سمیه گرفته بود! حس تنهایی و غریبی قدم‌هایش را تند می‌کرد. لی لی نمی‌کرد، می‌ترسید لی لی هم حواسش را پرت کند. هنوز بوی نفس غریبه‌ای می‌آمد! اما کدام غریبه؟ هیچ کس که در کوچه نبود! هی برمی‌گشت و با ترس پشت سر را نگاه می‌کرد.

در ثانیه‌ای که عقربه هیچ ساعتی هنوز تیک تاک خود را تمام نکرده بود، در میان گنجی سمیه، دستی بازوی لاغر او را چسبید و کشاندش داخل خانه‌ای نا آشنا. سمیه از کجا می‌دانست که این خانه یدالله خان پدر اکبر بود! سمیه از کجا می‌دانست که اکبر هر روز از در خانه‌اش

سمیه را دنبال می‌کرد و مسیر امروز را کشف کرده بود! دست سنگین اکبر آنقدر دهان سمیه را فشرده که کم مانده بود چشم‌های عسلی‌اش از حدقه بیرون بزند! زل شد به چشم‌های حریص اکبر!

حالا فقط کفش‌ها با خاک و گل درگیر نبودند! خاک و گل و درد با هم به جانش افتاده بود! صدای بلند نفس‌های اکبر گوش سمیه را می‌خراشید و زمین زبر پوست نازکش را! شاخه‌های خشک درختی مرده چون انگشتان بلند شیطان بر بدن کوچک و کودکانه‌اش سایه افکنده بود! حرکت برگ‌های خشک درختانی دیگر آوای مرگ سر می‌دادند. سمیه از ترس چشم‌ها را بست که اکبر را نبیند.

تن را سپرد به زمین زبر بی‌روح و بی‌صدا. سمیه هیچ نمی‌دانست چاه آبی که هر روز با بچه‌ها دور و برش بازی می‌کرد تا چند دقیقه دیگر پذیرای بدن خسته‌اش خواهد بود!

چشم‌های عسلی‌اش که در چاه باز شد، فهمید تقلای بیهوده دست‌ها و پاها به جایی راه ندارند.

از ته چاه صدا و ناله‌ای گنگ بر می‌آمد که فقط اکبر می‌شنید: «مادر جان... می‌ترسم... می‌ترسم! سطل آب رو بندازین پایین، بخدا من توی اون جا می‌شم! آهای مادر... آهای مردم... آهای!»

صبح زود راهی خونه خدایارخان بشم، خودم می‌رسوندم مدرسه، خانومش گفته هر روز ۷ صبح اونجا باشم.»

بعد مادر به چشم‌های عسلی و درشت سمیه زل می‌زد. موهای خرمایی بلندش را با دست پشت گوشش جمع می‌کرد و می‌گفت:

«نگاه به هانیه نکن مادر! اونا با ما فرق دارن، اون سه تا برادر داره که مثل شیر مواظبش هستن. اما من و تو بعد از بابات باید خودمون مواظب خودمون باشیم.» سمیه هر وقت یاد هانیه دختر خدایار خان می‌افتاد، تمام حواسش می‌رفت به پارسال تابستان که هانیه دعوتش کرده بود به باغ. یک باغ بی‌سروته. یک تاب بزرگ که سمیه از تاب خوردن با آن سیر نمی‌شد. روی تاب پاها را هی جمع می‌کرد و هی کش می‌داد، هی جمع می‌کرد و هی کش می‌داد و خود را می‌کشید بالا.. بالا.. بالاتر. از این سر باغ تاب می‌خورد به آن سر باغ! موهای نرم و خرمایی رنگش در هوا پَر می‌کشیدند از این سو، به آن سو! از آن بالا بالاها می‌توانست حتی سرک بکشد به باغ همسایه.

مادر چادر به کمر گوشه باغ خدایارخان بلند بلند هشدار می‌داد:

«مواظب باش سمیه جان نیفتی!»

و سمیه در راه مدرسه با این خیال که:

«چه خوب می‌شه اگه امسال تابستون هم هانیه منو دعوت کنه باغشون. با بقیه بچه‌ها خیلی خوش می‌گذره! آنمان نباران، گرگم به هوا، لی لی و طناب بازی.»

همه بازی‌هایی که سمیه دوست داشت و پارسال در باغ خدایارخان با هانیه و دوست‌های او بازی کرده بود. و چه حس شیرین و ماندنی بود تعریف سکینه خانوم از چشم‌هایش:

«چه چشمای عسلی خوش‌رنگی؟ دختر تو این چشمارو از کجا آوردی؟»

بازی در آن باغ بی‌سر و ته خیلی فرق داشت با بازی یه قُل دوقُل، آن هم تازه در عالم تنهایی با خودش! و باز یاد نان لواش زعفران‌زده و آن پنیر پرچرب و ماست کیسه‌ای می‌افتاد، دست رنج مادرش و سکینه خانوم در باغ خدایارخان.

آن روزها سایه‌ی بلند و لاغر اکبر از پشت سر، هیکل باریک سمیه را در خود می‌گرفت. آنقدر نزدیک به سمیه راه می‌رفت که دیگر حرف نگاه زیر چشمی نبود! حرف نفس‌های تکراری او بود! نفس‌های پر صدای اکبر بر



ایستگاه انقلاب



نگارنده:
فرزاد عزیزی کدخدایی

نوساز پرواز کرده و گوشه‌های کز می‌کنند. زن میانسالی سگش را می‌گذارد درست وسط کوچه و قلاده‌اش را باز می‌کند. دو گربه‌ی سیاه و سفید، کنار درِ خانه‌ای قدیمی دراز کشیده و خمیازه می‌کشند. مرد میان‌سالی پنجره خانه قدیمی را می‌بندد. عکس مادرش را بوسیده و آن را می‌گذارد کنار برگه‌های اعلامیه و با خودش می‌گوید: «م... مادر تو

از اینجا ساختمان‌های بلند تهران، در قابی که بالایش ابرهای تیره چمباتمه زده‌اند و در پایین برگ‌های زرد چنارهای پیر خودنمایی می‌کنند؛ نافرم به‌نظر می‌رسد. برقی شلاق‌وار از بین ابرهای سیاه به سمت شهر سرازیر می‌شود و صدای غرغرش تا کوچه‌ی یاران گیشا می‌رسد. دو کیوتر سفید از پشت در خانه‌ای قدیمی به سمت تراس خانه‌ای

۱- محله‌ای در شمال تهران

نمردی م؟. مگه نه؟»

پاسخی نمی‌شنود، به اتاق خوابش رفته و لباس‌های چروکش را غلط و صحیح می‌کند، پیراهن سبز مغزپسته‌ای می‌پوشد، آستین پاره‌اش را جمع کرده و برمی‌گردد پذیرایی! می‌ایستد روبه‌روی قاب: «پری ولم کرد مادر! ...یادته؟ مرتب غرولند می‌کرد و می‌گفت: از روزی که توی سومار تیر خوردی خل شدی!» گوشه چشمش را پاک می‌کند، کمربند شلوارش را چپکی می‌بندد. نفس عمیقی می‌کشد و زیر لب می‌گوید: «نه یادت نیست مادر!... سومار داغ!... سومار خونین از یاد همه رفته مادر!»

در خانه را باز کرده و بیرون می‌زند. باد موهایی جوگندمی بلندش را آشفته‌تر می‌کند، عکس اعلامیه روی در را می‌بوسد و راه می‌افتد. صدای کشیده شدن کفش‌های لنگه به لنگه‌اش در کوچه می‌پیچد. ماده گربه‌ی سیاه، بدنش را چندبار کش‌وقوس داده و میومیونکنان پشت سرش راه می‌افتد. گربه‌ی سفید نر، دمش را به سمت آسمان بلند کرده و دوباره کله‌اش را می‌گذارد روی زمین.

مرد از زن میانسال می‌پرسد: «ای.. ایستگاه ای... ان... انقلاب ک... کجاست؟»!

سگ واق‌واقی می‌کند و به چشم‌های پریشان خیس مرد زل می‌زند.. زن قلاده را جمع کرده و انتهای کوچه را نشان می‌دهد. مرد راه می‌افتد، گربه سیاه مثل آدم ناامیدی رو به مرد چمپاتمه می‌زند، گوش‌های گربه همراه تکان خوردن برگ‌های پایین پالتوی مرد، بالا و پایین می‌شوند.

غرش آسمان در کوچه می‌پیچد. باران تندتر می‌زند. گربه‌ها می‌دوند زیر ماشین‌های پارک شده. زن سگش را بغل کرده و می‌دود سمت در رنگورو رفته‌ی خانه. سگ دست‌وپا زنان خود را از آغوش زن رها کرده و از لای در می‌رود داخل.

مرد می‌رسد ته کوچه، آب باران از نوک موهایی

بلندش می‌چکد، هوا گرگ‌ومیش است. اتوبوس سبزرنگی در ایستگاه پارک کرده است. چند پیرمرد و پیرزن خود را لای لباس‌های گرم پیچیده و نشسته‌اند. روی صندلی‌های اتوبوس مسافرها با چشمانی نیمه‌باز و گردگرفته مرد را تا دم در وسط اتوبوس تعقیب می‌کنند. مرد نگاهی به شیب تند خیابان گیشا می‌اندازد و تابلو را می‌خواند: ای... ایستگاه ان... انقلاب.

صدای الله اکبر اذان همراه با زمزمه‌ی ایستگاه انقلاب، در گوش مرد می‌پیچد، با دست اشاره می‌کند و با خودش می‌گوید: «ت... تو اول س... سوار شو ننه!»

آنگاه سمت زنانه را نگاه کرده و آهسته از پلکان سمت مردانه بالا می‌رود. پسر بچه‌ای از قسمت زنانه به دو، وارد راهروی مردانه می‌شود و با دیدن ریش بلند و ژولیده‌ی مرد، عقب‌عقب رفته و با پشت می‌افتد کف اتوبوس...

مادرش به زحمت از مانع گذشته، بچه را بلند می‌کند و می‌گوید: «چقدر شیطونی...!؟».

بعد نگاهی به مرد می‌اندازد و دست‌پاچه بچه را بغل می‌کند. مرد دستی برای مسافرهایی قسمت زنانه تکان داده و با خودش می‌گوید: «م... مادرم می‌گه ب... بشین روی تک‌صندلی». صندلی‌ها را نگاه می‌کند و با عصبانیت می‌گوید: «ه... همه را گر... گرفتن ننه!»

آنگاه غرولندکنان خود را به صندلی دونفره‌ی پشت سر راننده می‌رساند و می‌نشیند.. دست‌هایش را چندبار به هم می‌مالد و ها می‌کند. دختر و پسر نوجوانی از در جلو می‌آیند بالا و کنار هم می‌نشینند. مرد پلک‌هایش را می‌بندد.

مردی کتوشلوااری که کیف چرمی‌اش را سفت چسبیده، سرش را از پنجره بیرون می‌برد و رو به راننده می‌گوید: «حضرت آقا پر شد!»

مرد با چشم‌های بسته آخرین الله اکبر اذان را لب‌خوانی می‌کند و از پشت پلک‌ها، به موهایی لخت و بلند پری لبخند می‌زند..

راننده هن وهون کنان بالا می آید. چند قطره باران افتاده است روی صندلی اش. صدای غرولندش با رعدوبرق آسمان یکی شده و برای لحظه ای خواب را از چشم همه می پراند. مرد کفش های لنگه به لنگه اش را می اندازد نوک پایش و می پرسد: «ک... کی می رسیم ان... انقلاب؟!»

راننده بی آن که جوابی بدهد لنگش را می کشد روی صندلی و پنجره را می بندد. پیر زنی می گوید: «شب شد ننه!»

راننده می نشیند، دکمه ی استارت را فشار می دهد. صدای خخخخخِ موتور در اتوبوس می پیچد. راننده طلبکارانه می گوید: «زکی...!»

نگاهی به سقف می اندازد، دستش را می گذارد روی دکمه و آهسته فشار می دهد... روشن نمی شود. با مشت به فرمان می کوبد. نگاهی به مسافرها می اندازد و می رود پایین. مرد پلک هایش را روی هم می گذارد. مادرش می آید جلو ی چشمش و اخم کنان دور می شود. باد سردی در اتوبوس می پیچید. هوای داخل اتوبوس سردتر می شود. مسافرها یکی یکی پیاده می شوند. مرد پلک هایش را باز می کند. دُوروبرش خالی شده است. سراسیمه پایین می رود. راننده پای در اتوبوس ایستاده و به تک تک مسافرها پوزخند می زند. مرد به اخم وسط چشم های سیاه راننده نگاهی می اندازد و می گوید: «ان... انقلاب... چ... چی... شد؟!»

راننده تسمه ی کمربندش را سُر می دهد روی شکمش و نگاهی به سرووضع مرد می اندازد: «ماسید جونم! تو هم برو خونه... برو تا هوا تاریک نشده... برو تا سرما نخوردی...»

مرد میانسال تسبیحش را می چرخاند: «م... مادرم را ن... ندیدی؟!»

راننده اخم کنان می گوید: «می گم خونه است.»

مرد با تعجب می گوید: «پ... پس اونم د... دیگه م... مسجد ن... نمی ره؟!»

راننده سُر می دهد روی شکمش و نگاهی به سرووضع مرد می اندازد: «ماسید جونم! تو هم برو خونه... برو تا هوا تاریک نشده... برو تا سرما نخوردی...»

مرد میانسال تسبیحش را می چرخاند: «م... مادرم را ن... ندیدی؟!»

راننده اخم کنان می گوید: «می گم خونه است.»

مرد با تعجب می گوید: «پ... پس اونم د... دیگه م... مسجد ن... نمی ره؟!»



نفر بعدی

گشین، نیمه‌های صبح، تهران

صدای نفس‌های به شماره افتاده ام که سنگینی دم و بازدمش در طول شب روی ریه‌هایم حس می‌شد
سکوتِ مطلقِ فضای اتاق را شکسته بود. بغض سنگینی که نمی‌دانم تار و پودِ بهم‌پیچیده ذهن پریشان و آشفته در خفقان سیاهی شب بود یا فریادهای سکوتِ درون خفته، همچون حیوان درنده‌ای به تک‌تک سلول‌های وجودم حمله‌ور می‌شد.
قطره‌های عرقِ روی پیشانی‌ام را حالا میان انگشتان دستی که بر روی لب‌هایم قفل شده بود مبادا نعره‌های

۱- نام کردی دخترانه .

دهشناک^۲ میان خواب و بیداری ترس را عضو همیشگی این بدن آغشته به اضطراب کند حس می‌کردم.

با حسِ خفگی شدید از خواب پریدم، میان تاریکی اتاق که با نورِ کم‌سوی چراغ خواب قدیمی سایه‌ای از

روشنایی را القای کرد تلفن همراهم را برداشتم و به او پیام دادم:
سلام.

پاک کردم.

حالم خوب نیست.

پاک کردم.

بهت احتیاج دارم.

پاک کردم.

۲- وحشتناک .



کجایی؟ نگرانتم... نگرانتم... نگرانتم..... نگرانتم

هیچ‌گاه پاسخی برای پیام‌های ارسال‌شده در جعبه دریافت تلفن همراهم نمایان نشد. تب ۴۵ درجه درگیر شده با رگ به رگ سلول‌های وجودم و لرزِ رخنه کرده به استخوان‌هایم معجونی ساخته بود که می‌توانست هر آدمی را به راحتی به قعرِ مرگ برساند. مثل جنازه‌ای بی حرکت روی تخت خوابیده بودم. پتو را روی خودم کشیدم، زل زدم به صفحه تلفن همراهم و منتظر برای شنیدن صدای زنگ تماس.

اما با شنیدن صدای آلارم هشدار ساعت قدیمی مادر بزرگ که خبر از طلوع خورشید می‌داد فهمیدم سیاهی شب را به سپیدی صبح رسانده‌ام.

نیوان،^۳ یک هفته بعد، اورامان^۴

آن روز با روزهای عادی فرق داشت. ترس یا وهم اتفاق؛ اتفاق آن حادثه ننگ و سیاه که تا ابد زخمش داغ شد روی سینه‌ام و خونش شد. رنگ تمام نقاشی‌های نیمه‌کاره کشیده شده با دست‌های گشین و تابلو شده روی دیوار اتاقم.

میان دغدغه‌های هیچ کدامان حرف از رفتن و دل کندن جایی نداشت؛ اما در این یک هفته‌ای که نبود و نخواستم باشد،

خیلی چیزها عوض شده بود. حالا بیشتر از هر زمان دیگری اوهام داشتم از ردپای باقی‌مانده میان برف‌های سنگین رشته‌کوهی که نشان می‌داد پاهایی با بار سنگین کول شده بر دوشش از این مسیر گذشته، تک‌تک قدم‌هایی که برای پیمودن ابتدا تا انتهای آن کوه بلند برمی‌داشتم، حس می‌کردم.

زمین زیر پاهایم سست‌تر از چیزی است که قله‌اش آغوشش را برایم باز کند.

این داستانِ عظیمِ کهن حرف یک شب و دو شب نبود، ترس در وجود من بچه کوهستان نبود، اما بعد از

بانگ پسر بچه محلی:

«یک کولبر میان برف‌ها گیر افتاده... یک کولبر

۳- نام کردی پسرانه .

۴- منطقه ای کوهستانی در شهر کرمانشاه .

میان برف‌ها گیر افتاده.»

فکر لعنتیش در ذهنم پیچید، آن لحظه تکرارِ مکررات بود، تکرار تمام سال‌های جا مانده در گذشته که

عادت هر روزمان شده بود خداحافظی و کم شدن یکی دیگر از میان ما در ابتدای مسیر سخت کوهستان.

ولی... ولی... این بار میان دست‌های خودم، چنگ زده به آغوش خودم جان داد.

میان ثانیه‌های محو شدن صدای نفس‌هایم در گوشم دیدم همه لحظات سکونِ مُمدّ حیاتم را که تار به

تار موهای مادرم سفید می‌شد، دیدم سیاهی شب چشم‌های گشین را که بعد از آخرین نفس و شنیدن

خبر رفتنم همیشه غم‌بار بود. دیدم همه بوم نقاشی‌های نیمه‌کاره‌ای را که پس از آن روز تنها رنگش

سیاه بود و سیاه.

من نمی‌خواستم نفر بعدی باشم، من... نمی‌خواستم کولبر بعدی باشم.

گشین، طلوع صبح، تهران

همه طول این مدت به انتظار گذشت و با تماس ساعت هشت صبح روز آخر هفته‌ای که بدون هیچ سلام و

احوالپرسی در یک جمله خلاصه می‌شد نگرانی مهیب‌تری انداخت به ذهن فسرده‌ام، نگرانی از چرایی حضور

او در تهران، از بی‌خبر و بی‌مقدمه آمدنش، از...

گفت: «میدون اصلی شهر باش.»

این میدان اتفاقات زیادی را از سر گذرانده است. چه آن روزی که بعد مهاجرت به تهران برای اولین بار زیر

همین میدان، محل قرار عاشقانه‌مان بود و قلبم به تپش افتاد، چه حالا که نمی‌دانستم دفعه آخری است که

شاهد قرار ماست.

خیابان‌ها غلغله بود. هر طرف چشم می‌انداختی چند نفر را می‌دیدي که هر کدامشان برای خودش فریاد

بفهمم یکی نیست.
حرف این دل و این چشم.

نیوان، شش ماه بعد، اورامان

گشین هیچ‌گاه به زبان نیوارد در مسیر میدان اصلی شهر تا بیمارستان و شب‌هنگام‌های پس از آن چه بر

او گذشت که حالا نفر بعدی بودن برایش معنا پیدا کرده بود، حتی بیشتر از من.

راه دیگری برایم نمانده بود، همه درهایی که روزی فکر می‌کردم کلید قفل‌هایشان را دارم؛ یکی پس از

دیگری داشت به رویم بسته می‌شد. درمانده و عاجز‌تر از این حرف‌ها بودم که مغزم بتواند تفکر کند و

خط بکشد میان درست و غلطش. انتخاب برایم معنا نداشت مثل تمام سال‌های جامانده در گذشته که

طعم گس انتخاب حتی یک‌بار هم روی زبانم ننشسته بود.

من حتی گشینم که تنها همدم همه روزهای پوچ و بی‌معنای زندگی‌ام بود بدون اینکه اسمش با جوهر

مشکی دستان لرزان پیرمرد محضرخانه‌چی بیاید روی ورق‌های سفید این شناسنامه لعنتی داشتمش چون

آن آدمی که اسم پدر را در زندگی گشین یدک می‌کشید. همه عمر ستون زندگی‌اش از میان کتاب‌های

قطوری که ورق‌به‌ورق و خط‌به‌خطش نظریه‌های بقای داروین^۵ را یادآوری می‌کرد، بنا شده بود تا شعار

همیشگی زندگی «هر موجودی سازگاری بالاتری داشته باشد شانس بقای بالاتری دارد.»^۶ به باد فراموشی

سپرده نشود و حالا من، نیوان، با معادلات ذهنی «زندگی فقط عشق است و نه منطق» تنها طوفانی بودم

که می‌توانستم دیوار مستحکم مقاومتش در مقابل خواسته بی‌ربطم را فرو ریزم. پس خواسته یا ناخواسته

۵- زیست‌شناس و زمین‌شناس انگلیسی .

۶- یکی از نظریه‌های داروین .

اعتراضی سر می‌داد. نمی‌دانم چرا ناگهان همین امروز همه جمعیت با هم هجوم آوردن، انگار دلشان

آشوبی شده بود که خاموشی نداشت. اصلاً شاید سوگواری قبل مرگ ما را می‌کردند، خودم را رساندم بهش.

گفتم: «نمی‌بینمت، نمی‌شنومت.»

سرم را برگرداندم و بدون هیچ نطق اضافه‌ای زبانش به حرکت افتاد:
باید بار سفر بندیم.

با هر کلمه‌ای که به زبان می‌آورد می‌شد اضطراب بیشتر را در چشم‌هایش دید.

گفت: «همین وقتِ نزدیکِ به حال که باید مهاجرت کنیم به یک غربتِ همیشگی مثل همه آدم‌های شرقی

غمگین همیشه بی‌سرزمین.»

شوکه شدم؛ از شدت هیجان زبانم روی بی‌کلامی قفل کرده بود. تا آدمم دهان باز کنم به چرایی این فکر

و گفتار نشد. نتوانستم. سرم حس سنگینی داشت. شده بودم آدمی که روح از بدنش جدا شده و دیگر هیچ اختیاری ندارد.

همه بدنم لحظه‌به‌لحظه بی‌رمق‌تر می‌شد. میان آن همه آدم و شلوغی و فریاد، حس می‌کردم آتشی پرده چشمانم را پوشانده که در

همه سطح شهر می‌شد نظاره‌گرش بود. گفت و شنیدم، گفت و شنیدم، وسط زمستان استخوان‌سوزی که دانه‌های سفید برف

داشت می‌نشست روی موهایمان. تمام بدنم شده بود کوره آتش از شدت گرما. تحمل نداشتم روی پاهایم بایستم.

کاپشنم را درآوردم و نیوان گفت: «باید رفت. دیگه مطمئن‌تر از هر زمان و وقت و غروب خورشید به شب نرسیده‌ای هستم که باید گذشت از این خاک و رفت.»

حس می‌کردم تمام بدنم خالی از خون شده، بین بیهوشی و رمق‌های آخر نفس کشیدنم هیچ چیز نفهمیدم جز ناله‌های بی‌وقفه نیوان که

نمی‌دانست چه بر سرم آمده، داشت از نظرم دور می‌شد و من مست آن چشم‌های فیروزه‌ای بودم که حتی یک‌بار هم زل نزد به چشم‌هایم مبادا

این تنها راهی بود که باید انتخاب می‌کردم. من نمی‌خواستم نفر بعدی باشم.

گشین، شش ماه بعد، تهران

بعد آن روز وهم‌آلود؛ خوابیده روی تخت بیمارستان لحظه لحظه در چشم‌های نیوان چهره آدم‌هایی را می‌دیدم که مدام در سرم صدای فریادهایشان می‌پیچید. میان هر خشم و آه و بغض پدرم می‌دیدم تمام

اشک‌هایی که معنای نگرانی از آینده را می‌داد. میان هر کلام سرزنش‌آمیز مادرم می‌دیدم همه آن

مادرهایی را که حتی فرصت نکردند قبل از سپردن جسد بی‌جان فرزندشان به خاک سرد از او خداحافظی کنند.

نمی‌دانم بعد از بیهوشی‌ام چه شد، کی من را آورد بیمارستان، نمی‌دانم تا چند طلوع و غروب خورشید دیگر میان کابوس‌های شبانه‌ام ردی از آن روز شوم که اشتباه در تقویم تاریخ زندگی‌مان ثبت شد، پیدا می‌شود؟

و چرا، چرا ما اصلاً میان آن همه آدم پریشان و سردرگم باید به ساختن زندگی‌مان فکر کنیم؟ شش ماه گذشت و همه این شش ماه سخت‌تر از دل‌کندن از خاطراتی که مدام در ذهن بی‌قراری مرور می‌شود سخت‌تر از دیگر ندیدن و قدم نزدن در خیابان‌هایی که همه عمرت کوچه به کوچه و قدم به قدمش برایت خاطره است، سخت‌تر از به یاد فراموشی سپردن هویت و گذشتن از ریشه‌هایت، گرفتن حکم رضایت از پدری بود که معنای نفر بعدی را در هیچ لغت‌نامه‌ای پیدا نمی‌کرد.

پدر از حضور نیوان در زندگی من خبر نداشت. پدر از همراهی نیوان با من در تمام طول پرواز خبر نداشت.

پدر حتی از ساعت رزرو بلیط پروازی که قرار بود بگیرم خبر نداشت.

تصمیمم را گرفته بودم، بدون رضایت هم باید می‌رفتم. صبح اولین روز از ماه پنجم رفتم. بانک و تمام پولی که پس‌انداز داشتیم برداشت کردم. سه بار، چهار بار، پنج بار شمردم و هر بار یک نتیجه؛

این پس‌انداز برای رفتن یک نفر کافی بود. نیوان

خیلی مطمئن از هجرت بی‌پول حرف می‌زد. اولین باری بود که آنقدر مطمئن از گفته‌هایش می‌دیدمش. برایم از رفیق دوران دور که تمام سال‌های باهم‌بودنمان هیچ‌وقت حرفی از او در میان نبود گفت. اویی که خود مهاجر غربت دیده است و در این وقت اکنون گرفتاری پول‌هنگفتی را به رسم امانت به نیوان سپرده برای گذران امور رفتن ولی نخواستم و نتوانستم بینم اختلافی را که میان دروغ برگفته‌های زبانش و صداقت بر چشمانش بود.

هر روزی که می‌گذشت دلبستگی و وابستگی‌ام کمتر می‌شد. روزهایی که ثابت کرد تمام سال‌های جامانده در گذشته و خاطراتش شده سی کیلو باری که دو چمدان بیشتر نیست.

همه کارهایمان با هم بود. سفارت رفتن‌هایمان، مصاحبه‌هایمان، رفت‌وآمدهایمان، ولی فاصله بینمان شد ایمیلی که برای من آمد و برای او نه. ایمیلی که می‌توانست حداقل سه‌ماه نیوان همیشه باهوش‌تر از من باشد.

تقاضای پذیرش از بهترین دانشگاه شهر رؤیاهایمان برای بار دوم، سوم، یا چهارم حداقل دو فصل دیگر از سال باید عقریه‌های ساعت را می‌چرخاند تا دوباره پیش هم باشیم.

به او گفتم: «برای بار آخر، شام آخر می‌خوام ببینمت.»

- گفت: «انقلاب^۶ خوبه؟»

- گفتم: «دلی که انقلابه... ولی عصر^۸ باش، دم لبو فروشیه به یاد گذشته‌ها، ساعت چهار اونجام. مثل همیشه دیر رسید. ساعت شش، نمی‌دانم چند بار ولی عصر را گشتیم.

یک بار، دوبار، سه بار، شاید آن قدری که دیگر با چشم‌های بسته هم می‌توانم مسیر را درست بروم.

نمی‌دانم چرا همیشه انتهای داستان ما به ولی عصر و درخت‌های فرسوده‌اش ختم می‌شود. ساعت شده بود ۴ بعد از نیمه‌شب، یک پاکت بهم^۹ از جیبم درآوردم و خودم روشنش کردم و گذاشتم گوشه‌ی لبش.

- بکش

۷- نام خیابانی در شهر تهران در کشور ایران.

۸- نام خیابانی در شهر تهران در کشور ایران.

۹- مارکی از یک نوع سیگار است.

به منزلگاه، در آغوش گرفتمش و اشک ریختم. با دستان زمخت و پینه‌بسته که همیشه من را یاد پدر بزرگم می‌انداخت موهایم را نوازش کرد و آهسته در گوشم زمزمه کرد:

اگه یک روزی میان همین روزها چیزی شنیدی که خبر مرگبار یک حادثه بود به زندگیا ادامه بده.

حرفایش ترس را در وجودم انداخت، محکم‌تر به آغوش کشیدمش، چشم‌هایم را بستم و به صدای نفس‌هایش گوش دادم، زمزمه کرد:

به زندگیت ادامه بده.

تپش قلبش آن قدر شدید شده بود که هر لحظه تپیدنش را احساس می‌کردم، نسیم خنکی بر صورتم وزید و احساس سرما کردم، محکم‌تر در آغوشم فشردمش و سرم را گذاشتم روی سینه‌اش. اولین بار بود که حرکت تک به تک انگشت‌هایش را لابه‌لای موهایم حس می‌کردم، دست‌هایش را گرفتم میان دست‌هایم و محکم چسباندم به صورتم، آن قدر داغ بود که گرمای عجیبی میان رگ‌های دست‌های یخ‌زده‌ام جریان پیدا کرد. صورتم را گرفت روبه‌روی صورتمش و زل زد به چشم‌هایم و آهسته گفت:

«خیلی دوستت دارم.»

تمام این سال‌ها همیشه مطمئن بودم بیشتر از من دوست داشتن را فهمیده، بیشتر از من عاشقی کردن

را بلد است، حتی بیشتر از من، من را بلد است ولی... ولی وقتی اولین بار به زبانش می‌آید و پژواکش میان مجراهای گوشت می‌پیچد حسی دارد که مثل همه اولین‌ها حک می‌شود گوشه ذهن‌ت هر چقدر هم تشویش داشته باشی. چشم‌هایم تا طلوع فردا خواب را پس می‌زد، ذهن پریشانم شده بود مثل یک دستگاه ویدئو پلی‌رکه دائم‌الزمان لحظه‌به‌لحظه گذشته‌ها را مانده در خاطرات را مرور می‌کرد و خواب را از چشمانت می‌گرفت.

نیوان، قبل از روز رفتن، پاسی از شب

تمام خیابان‌هایی که بارها قدم به قدم هم از آنها گذر کرده بودیم، برایم حس و حال غربت را دارد. حس آدمی را دارم که تمام خاطراتش را

- دلی که زمستونه بهمین می‌خواد چی کار؟

- بگی بی‌من نرو، نمی‌رم.

- تنها رفتنت انتخاب من و تو نبوده که رفتنت باشه.

- پس بخون.... خوند:

باز آ ببین در حیرتم بشکن سکوت خلوتم

چون لاله تنها ببین بر چهره داغ حسرتم

ای روی تو آینه‌ام عشقت غم دیرینه‌ام

باز آ کنون در این بهار سر را بنه بر سینه‌ام^{۱۰}

صورتش پشتِ دود سیگاری که پخش می‌شد سمتم محو شده بود، نمی‌توانستم درست ببینمش ولی می‌دانستم چشم‌هایش غبار گرفته.

- امشب پیچاپیچ موهات در چشم‌هام کودتایی کرده که باید ثبتش کرد کودتای آخر.

چهارمین بهمین را برایش روشن کردم.

- نرم فراموشم کنی، من اگه فراموشت کنم می‌میرم

- فراموشی یک عادت، هیچ‌کس تا حالا به خاطر عادت‌های زندگیش نمرده که تو دومیش باشی؛

ولی می‌دونی فرق من و تو با بقیه عاشقا چیه؟ (توی صورتم زل زده بود). بقیه نمی‌دونن آخرین

خداحافظی کدومه. (مکت) ما می‌دونیم، که بتونم یک دل سیر نگاهت کنم، که حسرتش نمونه به

دل، که هر یک یک روزش یک سال نگذره برام. حرف آن شبش معنی دیگری می‌داد، ترس عجیبی

افتاده بود بر دل، انگار قرار بود یک اتفاقی بیفتد و من از آن بی‌خبر بودم. دل آ شوب شد، نزدیک

خانه در کوچه‌ای که هیچ‌کس و هیچ‌چیز جز سیاهی شب نظاره گر ما نبود، آخرین خداحافظی

تا اولین دیدار بعدیمان، از آینده‌ای که انتظارمان را می‌کشید خبر نداشتیم.

برای اولین بار؛ آره برای اولین بار بدون وهم از نگاه‌های سنگین چشم‌هایی که غریبه‌ای

بیش نبودند بدون اندیشیدن درباره سخنانی که چند روز بعد مهمان لب‌های غریبگانی که ما را

دیده‌اند خواهد شد.

بدون هراس از فهمیدن و نگاه غضبناک پدر برای ردپای حضور نیوان در زندگی‌ام بی‌اطلاع از او،

بدون غلبان حس مجرم بودن به جرم عاشقی در بندبند وجودم، در میانه کوچه باریک نزدیک

۱۰- تصنیفی قدیمی با نام بهار دلنشین که شاعر آن بیژن

ترقی است و بارها باز خوانی شده است.

- به حکم معامله جونت در ازای ورود به منطقه ممنوعه
- نه
(سکوت)
- به نفر بعدی نبودم
- به نفر بعدی نبودنت..... به..... با هم تمومش می کنیم
- برگ آخره
- هر چی که باشه این راه.....
- می خوام ...
- می خوام سر مرگ و زندگی قمار کنم... یک شب لبه تیغ بودن بهتر از یک عمر از ریسمان پوسیده آویزون بودن و هر لحظه مرگ رو به چشم دیدنه.
اصرارها و پی گیری های بیش از حدش، این لجبازی کودکانه اش که همیشه باعث به کرسی نشاندن حرف خودش می شد، مناسب ترین و بی خطا ترین عامل برای به هم ریختن اعصاب و ذهن درونی هر فردی است.
اما من با هر بار تکرار این رفتارها بیشتر حس عشق را در لحظه لحظه تپش قلبم حس می کنم و تسلیمش می شوم. این بار هم نتوانستم مقاومت کنم و مجبور شدم به خواسته هر چند نامعقولش تن بدهم.
چند روز بعد... چند روز بعد... اون لحظه رسید.

گشین، چند روز بعد، کشتی مهاجران

چند ساعتی بود سوار کشتی شده بودیم، کنار آدم هایی که هر کدام قصه خودش را داشتند. دانشجوی سربازی نرفته ای که می خواست آینده اش را بسازد، نوزاد آرام گرفته در آغوش مادرش که بدون اختیار پا به این دنیا گذاشته و شده شرقی غمگین؛ مرد شهردر شهر که هیچ کس نمی دانست چرا این راه را پیش گرفته؛ زن جدا شده از همسرش که فقط می خواست کنار فرزندش باشد. پسر نوازنده ای که قبلاً بارها در سالن های شهر اجراش را دیده بودم و توانسته بود در این مدت کوتاه با صدای قشنگ و گوش نوازش خودش را محبوب دل هایمان کند.

در کوچه پس کوچه های شهر جا گذاشته. من امروز لیخند به زندگی را میان عکس های کهنه و قدیمی سال هاست در قاب های روی دیوار خاک می خورد فراموش کرده ام. امشب تنها تر از همیشه با کت چرم یادگاری از تو بر تنم که گرمایش را بر چوب لباسی اتاق خواب به باد فراموشی سپرده است به سوی راهی می روم و سرگذشتم داستانی است بی پایان و نامعلوم، راهی که هیچ بازگشتی ندارد. بزرگ ترین عادت این روزهایم به یادگار گذاشتن دلم میان قلب تویی است که تمام ثروت زندگی ام هستی.

این صحنه برایم دور از تکرار نیست، سه سال گذشته، همان روزی که شهر غریب نواز تهران قدرتش بیشتر از اورامان پر از نگفته ها بود و تو را از نقطه صفر مرزی ربود، دلم را میان قلبت جا گذاشته ام.

همه این جملات را در تلفن همراهم تایپ کردم تا برای آخرین بار حرف دلم را به او بزنم، قبل از اینکه انگشتم دکمه ارسال را لمس کند، صدای آشنایی به گوش رسید.

- می دونستم یکی نیست، حرفی که می چرخونه زبونتو با فکری که می شه خوند از نگاهت.
سرم را برگرداندم و حس کردم حضور همیشگی گشین را.

- گفت: مطمئن بودم یک راه سومی هست که نمی آد بین کلام به زبونت، که قراره بری و من بی خبر موندم

آزش، که می دزدی از من چشمهات رو تا نبینم دروغ میان نگاهت رو. سر از پا نمی شناختم برای حس کردن دوباره حضورش کنارم؛ اما تحملش از دستم خارج بود که برای خودخواهی خودم مجوز ورودش به این بازی پیچیده و راه مبهم را صادر کنم. همیشه باهوش و ذکاوت بود و با یک نگاه، درست و غلطم را می فهمید.

- من وارد بازی شدم که می دونم حتی اگر آخر بازی باخت نباشه قمار زندگیته

- می ارزه؟

- به چی؟

- به خراب کردن همه پل های پشت سرت

- نه

- به رفتن و باختنش

- نه

می‌گوید که تمام سحرگاه‌های به انتهای شب رسیده را صرف کشیدن نقاشی‌های نیمه‌کاره می‌کند. دختری که دیوارهای اتاقک چوبی او پر است از نقاشی‌های به اتمام نرسیده.

شاید خودش باشد همان گشینی که در روزگار کهن به وقتِ روزهای بی‌امیدی و سیاهی متخصص متبحری بود در به‌نمایش گذاشتن. گشین تنها کسی بود که پناهش به وقتِ سرگردانی کشیدن چهره آدم‌هایی بود رها و آزاد.

نمیدانم چند روز و ساعت و سال دیگر باید صدای موریانه‌هایی را که شبانه‌گام حمله‌ور می‌شوند به چوب‌های باقی‌مانده کلبه محزون برای میل وعده غذایی تحمل کنم، نمی‌دانم چند ظهرِ گرم تابستانِ دیگر با بازوان قوی هیکل و سن سی و اندی سال درحالی که شعله‌های سوزان آفتاب مستقیم بر دو چشمم می‌تابد باید ساعات طولانی در صف‌های طویل بایستم و درحالی که درد شدید زانوهایم به‌طور ممتد دل‌زده و خشمگینم می‌کند؛ لبخندی به نشانه رضایت و سرمستی از سیب‌زمینی آب‌پز برای سیر کردن اعضا و جوارح بدنی که دیگر چیزی جز پوست و استخوان از آن نمانده بر لب‌هایم نقش ببندد. نمی‌دانم برای چند روز دیگر بابت تخلیه محتویات معده‌ام باید از دعوای خونین میان اولین و آخرین نفر بودن در صف جان سالم به‌در ببرم، حتی نمی‌دانم چند صباحِ دیگر از اوهام حمله‌های گاه و بی‌گاه آدم‌های ناشناس اندک‌دارایی خود را در آغوش گرفته و به خواب نه‌چندان عمیق بروم. آدم‌های زیادی را نظاره‌گر بودم که از این جهنم‌رهایی جسته‌اند. هر شب با رؤیای روزی که دست‌های گشین را در دستانم فشرده‌ام و یک بار دیگر میان باران‌های بهاری قدم می‌زنیم، تحمل می‌کنم و نمی‌دانم شهر رؤیایها چند طلوع و غروب دیگر که بگذرد آغوشش را برایمان باز می‌کند؛ ولی من هنوز هم در پاسخ به هر بار پرسش

تکراری علیتِ حضورم که لفظِ چرا آغازگرش است تنها یک پاسخ در ذهنم می‌گنجد.

نمی‌خواستم نفر بعدی باشم.... من نمی‌خواستم کولبر بعدی باشم.

دختر و پسری که مطمئنم آن روز در میدان آزادی حضورشان را حس کردم، همان لحظه‌ای که دست در دست تعدادی آدم ناشناخته می‌رفتن و با نگاه عدم حضورشان را در خیابان‌های شهر اعلام می‌کردند؛ جوانی که مقابل چشم‌های خودم از لابه‌لای نگاه‌های همگان ناپدید شد و هیچ‌کس نمی‌داند در این مدت هر چند کوتاه کجای این کره خاکی بوده و چه از سر گذرانده، تا منی که تمام چند ساعت را بدون کوچک‌ترین دغدغه ذهنی و خیال آسوده گرمای دست‌های نیوان را میان تک‌تک انگشت‌های دستم حس می‌کردم؛ همه ما تنها یک کوله‌پشتی داشتیم که سنگینی بار داخلش شده بود داشته‌ها و نداشته‌های چند و اندی سال عمرمان با یک هدف مشترک. نمی‌خواستیم نفر بعدی باشیم.

صدای گرگ و میش ناگهانی هوا من را می‌ترساند، تکان‌های ناگهانی و سهمگین که عظمت کشتی میانش گم شده بود دلهره می‌انداخت به وجودم، به هر طرفی که سر می‌چرخاندم آدم‌هایی را می‌دیدم که نفس‌هایشان در سینه حبس شده بود و زیر لب دعای نجات‌یافتگی از قعر مصیبت می‌خواندند، صدای دعوا و ناسزاگویی صاحبان کشتی و ناخدا و دیگران هر لحظه بلندتر می‌شد و من در این لحظات آشفتگی و وهم فقط یک جمله در ذهنم مرور می‌شد؛ احمد شاملو^{۱۱} گفت: «هیچ کجا و هیچ زمان فریاد زندگی بی‌جواب نمانده است.»

نیوان، کمپ پناهندگان

یک سال از آن روز مرگ‌بار و وحشتناک می‌گذرد. اخبار و روزنامه‌ها اعلام کردند بین همه مسافران کشتی دو نفر تنها آدم‌هایی بودند که شانس دوباره زندگی به آنها رو کرده. دو نفر... دو نفر، چرا من؟ هر بار جز به جز آن ماجرای تلخ و سیاه را مرور می‌کنم فقط خودم را می‌بینم؛ تنها و دورافتاده از یک کشتی به‌گل‌نشسته وسط قعر دریا.

نمی‌دانم نفر دوم گشین بوده یا نه، فردی که از کمپ دیگری به‌تازگی به کمپ ما انتقال پیدا کرده در میان داستان‌های شبانه از دختری



نگارنده: غزال امیری

زخم سفید

ایستاد: «چقدر گرفتیش؟»

- هفت پیش، دویست و پنجاه.

- گرون نیست؟

- گرون؟ نه فکر نمی‌کنم. شایدم باشه. نمی‌خوای

کفشاتو در بیاری؟

ماریا کفش‌ها را همان‌جا جلوی در ورودی گذاشت،

شوان چراغ‌ها را روشن کرد. ماریا دوباره به

خانه نگاه کرد؛ دو اتاق تو در تو، هال کوچک و

آشپزخانه با کابینت‌هایی یکدست سفید.

- ولی خوبه، پنجره‌هاش بزرگن. چقدر پنجره‌هاش

بزرگن.

شوان کوله‌پشتی را جلوی پای ماریا گذاشت، بعد

وارد یکی از اتاق‌ها شد و چند تا کلید برق را با

هم زد. اتاق‌ها روشن شدند. شوان کلید بعدی را

زد و حیاط روشن شد. ماریا سر برگرداند سمت

حیاط و سایه‌ی درختی را دید و پایین‌تر بدن

نیمه‌کاری مجسمه‌ها. چند قدم جلوتر رفت و

کوچه‌ها خفه و تاریک بودند. شوان دست‌هایش

توی جیب‌هایش بود و با کمی فاصله جلوتر راه

می‌رفت. کوله‌پشتی را روی پشتش جابجا کرد و

نگاهی به پشت سرش انداخت: «دفعه بعد آگه

تنها اومدی از اینجا نیا، از خیابون اصلی بیا.»

ماریا سرش را تکان داد: «باشه.»

شوان داخل کوچه‌ای شد که آن هم تاریک بود.

یک تیر چراغ برق در انتهای کوچه می‌تابید.

شوان جلوی در خانه‌ای ایستاد. ماریا قدمی به

عقب برداشت، سرش را بلند کرد و به ساختمان

نگاه کرد: «اینه؟»

شوان سر تکان داد.

- اینجا زندگی می‌کنی؟

شوان کلید انداخت: «آره.»

- قدیمی نیست؟

- بذار بریم داخل، حالا می‌بینی.

شوان در را باز کرد، ماریا وارد شد و همان‌جا

گفت: «گفتی چند گرفتی؟»
شوان داخل آشپزخانه بود، از همان جا گفت:
«هفت پیش، دویست و پنجاه.»
ماریا به دوروبرش نگاه کرد، سرتاسر دیوار دو تا

اتاق از پرده‌های بزرگ پوشیده شده بود و روی زمین پر از کاغذهای خط‌خطی و اسکیس بود. روی زمین، روی یخچال، کف زمین، کنار رختخواب‌ها، بالای سینک ظرفشویی، همه‌جا پر از کاغذ و رنگ و یونولیت بود. شوان چهارپایه‌ای آورد و گفت: «تو بشین، من اینجا رو ردیف کنم.» و رفت سمت آشپزخانه. در یخچال را باز کرد و گفت: «ماکارونی هست، با یکم کباب تابه‌ای.»

ماریا کوله‌پشتی را روی زمین کشید و به چارپایه تکیه داد و گفت: «فرق نمی‌کنه.»

شوان ظرف‌های غذا را بیرون کشید و روی گاز گذاشت. بعد به حال آمد و سه‌پایه را عقب برد و روزنامه را روی قسمتی از کف خانه که خالی کرده بود پهن کرد: «دفعه قبل هم که اومدی حالت خوب نبود، جاده بهت نمی‌سازه.»

ماریا نگاهش کرد و گفت: «خوبم. خوب می‌شم.»

به تابلوی نیمه‌تمامی که روی سه‌پایه بود نگاه کرد و پرسید: «این کیه؟» شوان گفت: «سفارشه. قرار بود دیروز بیاد بیره.»

ماریا دستش را عقب کشید: «یعنی تموم شده؟ پس چرا...»

شوان به ماریا نگاه کرد، بعد تابلو را بیرون کشید و جلوی صورت او گرفت. برشی از تصویر یک مرد که جای یکی از چشم‌ها خالی بود. ماریا نگاهش را از تابلو برداشت و به شوان نگاه کرد:

«می‌شناسی ش؟»

شوان تابلو را برگرداند و نایلون سیاه را دوباره روی کار کشید. گفت: «یکی از شاگردام سفارش داده.»

ماریا دست رساند و برای شوان که داشت نقاشی را دوباره بسته‌بندی می‌کرد، چسب برید. شوان تابلو را سر جایش برگرداند و گفت: «بشین الان می‌آم.» و به آشپزخانه رفت.

ماریا از روی چهارپایه بلند شد و کف زمین نشست. بوی عفنی در هوا شناور بود، بلند گفت: «پنجره‌ها رو باز نمی‌کنی؟»

شوان با دو تا دست‌هایش ظرف غذا و چند تا ظرف خالی و دو سه تا قاشق آورد، سُس را هم با آرنج‌هایش گرفته بود: «توری نداره، به محض

همان موقع زنگ در به صدا درآمد. ماریا به شوان نگاه کرد. شوان لقمه‌ی توی دهنش را قورت داد و از جا بلند شد. بعد از چند دقیقه با سینی غذا برگشت. سینی را وسط سفرهی کاغذی جلوی چشم‌های ماریا گرفت: «بین چی برامون آوردن! قلیه‌ماهی!»

– کی فرستاده؟
– مامان شیرهان.

– شیرهان! گفتی شیرهان؟ کیه؟ دختره یا پسر؟
شوان سینی غذا را گذاشت جلوی ماریا و گفت: «معلومه دیگه، پسر.» بعد گفت: «تازه اومدن.» و خودش نشست سر جای قبلی. ماریا ظرف غذا را نزدیک صورتش گرفت و گفت: «عجب بویی داره، کجاییه؟»

– کی؟
– همین که گفتی. اسمش چی بود؟
شوان جواب داد: «شیرهان؟ طرفای باغملک، اینطور چیزی.»

بعد از شام، شوان رختخواب را آماده کرد و ماریا روی آن نشست. نفس کشیدن برایش سخت شده بود. شالش را دور پیشانی‌اش بست و چشم‌هایش را پوشاند، و بعد دراز کشید. تاریکی، آرامش کرد. هوا سنگین بود و بوی نفس مانده می‌داد. ماریا پارچه

را تا جلوی دهن و دماغش پایین آورد. شوان اتاق بغلی داشت کار می‌کرد. صدای خش‌خش کاغذ و زغال می‌آمد و به جز آن، صدای حرکت‌های ریزی که انگار در نزدیکی او بودند. آرام شوان را صدا زد.

شوان از دور جواب داد: «جانم.»

دوباره صدا زد: «شوان!»

چند دقیقه بعد شوان بالای سرش بود: «بله.»

ماریا شالش را از روی چشم‌هایش عقب زد و گفت:

«می‌گم... چرا شیرهان اومد تهران؟»

شوان لبخند زد: «شیرهان؟ چطور؟»

- آره. برای چی اومد تهران؟

شوان خم شد و به ماریا زل زد: «ما برای چی

اومدیم؟»

ماریا توی فکر رفت، بعد به شوان نگاه کرد و گفت: «آخه خیلی دوره، شمال که نیست. از یه

راه دور اومده، از جنوب...» شوان بلند شد و گفت:

«مجبور شدن. خاک همه جا رو گرفته بود. مجبور

شدن همه با هم بزن بیرون.» و خواست که

برود. ماریا دوباره گفت: «اینجا چی کار می‌کنه؟»

شوان نیم خیز بالای سر ماریا ایستاده بود، گفت:

«چه فرقی داره که چی کار می‌کنه؟»

- فرقی که نداره، اما خب یعنی یه کاری داره؟

شوان گفت: «آره. نگهبانه.»

ماریا نفس بلندی کشید و خیره شد به سقف.

شوان بلند شد برود، ماریا دستش را گرفت و

گفت: «کجا؟» شوان گفت: «چیزی تا سمپوزیوم

نمونده، باید تمومشون کنم.» ماریا دستش را ول

کرد، شوان قبل از رفتن گفت: «اگه خوابت نبرد

بیا حیاط، من تا صبح بیدارم.»

ماریا شال را دوباره روی صورتش کشید. سرش

هنوز درد می‌کرد، سعی کرد بخوابد. از توی حیاط

صدای باد می‌آمد. شال را کنار زد و چشم‌هایش

را باز کرد، سایه‌هایی در انتهای حیات در حرکت

بودند.

بلند شد و نشست سر جایش، دوباره صدا زد:

«شوان.»

شوان از همان جا جواب داد: «بله.»

- بیرون چیه؟

- کجا؟

- تو حیاط.

شوان وارد اتاق شد و بالای سرش ایستاد: «هیچی.»

- چرا، هست.

- اگه می‌ترسی چراغ اتاقو روشن کنم؟

و بلافاصله چراغ اتاق را روشن کرد. ماریا گفت:

«میگم اینا چرا سر ندارن؟»

شوان دستش هنوز روی کلید برق بود: «نه، مثل

اینکه تو امشب قصد خوابیدن ندار.»

- می‌شه بریم؟

- کجا؟

- حیاط.

- ساعت چنده؟

ماریا نگاهی به ساعت دستش انداخت: «سه.»

- پس یه دقیقه صبر کن چایی درست کنم،

کتری جوشه.

چند دقیقه بعد توی حیاط بودند، دور میز کهنه‌ای

زیر پنجره‌ی آشپزخانه نشستند. ماریا سرش را

توی حیاط چرخاند، حالا احساس بهتری داشت،

می‌توانست نفس بکشد. سمت چپ، پله‌هایی بود

که به زیرزمین می‌رفت. گوشه‌ای از حیاط، درخت

تنومندی موزاییک‌ها را از جا کنده بود. توی حیاط

پُر از نیم‌تنه بود، پرسید: «اینجا چرا سر ندارن؟»

شوان از داخل آشپزخانه جواب داد: «مدلشون

همینه.»

ماریا به بالای سرش نگاه کرد. آسمان پُر از

ستاره بود، و باد آرامی می‌وزید. به طبقه بالا

نگاه کرد، و به درخت توی حیاط. برگ‌های

درخت روی پنجره اتاق بالایی افتاده بود، جایی

که شیرهان و مادرش خوابیده بودند. نگاه ماریا

همان‌جا ماند. کمی بعد شوان با دو لیوان چای

برگشت و کنار ماریا نشست. ماریا دست پیش برد

و لیوانی برداشت. به درخت تنومند اشاره کرد و

گفت: «چه نارنج بزرگی!»

- نارنج؟ فکر نکنم نارنج باشه.

ماریا نگاهش کرد: «اگه نارنج نیست پس چیه؟»

شوان شانه‌هایش را بالا انداخت.

ماریا چای را به طرف دهانش بُرد. گفت: «من

اگه نارنج رو شناسم که...»

لبخندی زد و باز گفت: «معلومه که نارنج.»

باد از لابه‌لای برگ درخت رد می‌شد و صدای

دِسِرکوتِن و نی‌انبان می‌داد. از جایش بلند شد و

کنار مجسمه‌ها ایستاد. به شوان نگاه کرد و گفت:

«ولی خونه رو خوب گرفتی.»



نگارنده: مریم ناصری

مسألت آمیز

در زندگی این بوده: «به اندازه‌ی کافی رد نشده.» پدر به‌خاطر شغلش با دلیل و تجربه حرف می‌زند. گاهی هم البته زیاده‌روی می‌کند. به وقت تذکر، به خیالش من هم یکی از دانشجوهایم هستم: «تا رد نشوید، بدن روالش را یاد نمی‌گیرد. از نظر فیزیولوژیکی وقتی رد می‌شوید بدن برای مقابله با احساس ردی، شروع به ترشح هورمون‌های لازم می‌کند تا تجربه‌ی رد شدن را درک و تحمل کنید. همین موضوع باعث قوی‌تر شدن می‌شود و بدن می‌فهمد دفعه‌ی بعد، یعنی سر بزنگاه چه واکنشی نشان دهد. در غیر این صورت ممکن است موجودات زرنگی بدون این که متوجه باشید در غیاب فهم بدنتان، مانند یک انگل از شما تغذیه کنند، نفسش هم که گرم بشود دیگر واویلاست.

محض اطلاع بگویم نامم آدم است، چون پدرم عاشق اولین‌هاست و اولین انسان برایش جالب بوده. اما این هیچ ربطی به ماجرای که می‌خواهم برایتان بگویم ندارد، فقط خواستم معرفی به‌عمل آورده باشم. شاید به‌نظرتان رکورد بدی نیاید وقتی بدانید من آدم در زندگی سی‌ساله‌ام فقط یک بار رد شده‌ام. آن هم نه خودخواسته، دیگران ردم کردند. ردی خودخواسته هم یک نظریه نیست که فیلسوف، جامعه‌شناس، مصلح و یا روانشناسی آن را مطرح کرده باشد. این یک جمله‌ی اختراعی توسط کسی است که من ادامه‌ی اویم، پدر. و پدرم قبل از تولید من فیزیولوژیست بوده و با این که به اعتقاد خیلی‌ها آدم موفقی است از خودش ناراضی‌ست و فکر می‌کند بزرگ‌ترین اشتباهش

بعدش هم قابل پیش‌بینی است، طولی نمی‌کشد که در اثر زندگی انگلی بو می‌گیرید و اگر نتوانید، یعنی تمرین رد شدن نداشته باشید فاسد می‌شوید. اصلاً بگذارید خیالتان را راحت کنم، می‌گنید و خب پرواضح است، متعاقبش تجزیه خواهید شد. جالب این که بوی گندتان بیشتر بقیه را اذیت می‌کند تا خودتان را. چون شما به آن گنداب عادت کرده‌اید. وقتی سخنرانی پدر به این قسمت می‌رسد نقش مادر آغاز می‌شود. برای این که مطمئن بشود شوهر عزیزش مرا شریفهم کرده طوری سؤال می‌کند که گویا ابدأ منظور شویش را نفهمیده: «منظورت از این حرفا چیه؟ واضح حرف بزن.» و این یعنی یک پنالتی مجانی برای پدر.

«معلوم است خانم، اگر به هر ترتیبی رد نشویم فکر می‌کنیم به اندازه‌ی کافی خوبیم و این یکی بد است. چون تلاش کافی برای بهتر شدن نمی‌کنیم. چرا؟ چون فکر می‌کنیم تلاشمان بس است و همان‌جایی که هستیم می‌مانیم، اطراق می‌کنیم. گاهی از اطراقمان لذت‌ها می‌بریم. همین خطرناکش می‌کند. چرا؟ چون لحظه‌گنبدیدن آغاز شده و ما خبر نداریم. ولی به‌زودی بویش در می‌آید. اما اگر رد بشویم یا ردمان کنند می‌فهمیم آن قدرها هم خوب نبوده‌ایم. ردی اگر خودخواسته هم نباشد خوب است. بعد رو به من لحنش را محکم‌تر می‌کند، لابد برای اطمینان از تأثیرگذاری و کوبیدن میخ کلامش، بین پسر از من می‌شنوی رد شو. آن‌هم در اسرع وقت. گاهی رد شو جانم.»

این‌طور وقت‌ها ترجیح می‌دهم تا به فکر سخنرانی دیگری نیفتاده قولی به او بدهم. اما نمی‌تونم با صراحت و اطمینان خیالش را راحت کنم و بگویم: «باشد پدرجان، الان رد می‌شوم» و مثلاً پایم را بگذارم آن طرف مرز. چیزی نمی‌گویم و فقط از جلوی چشمش می‌روم کنار. مامان هم که مطمئن می‌شود پدر کارش را خوب انجام داده، می‌رود تا دو فنجان قهوه آماده کند. پدر بعد از صرف این حد از انرژی چنان پیش را می‌مکد که حس گرسنگی به آدم دست می‌دهد. اول بار پنج سال پیش رد شدم و آن ردی هیچ‌گونه درد و رنجی در من برنمی‌گذاخت. شاید چون خودخواسته نبود. شاید هم... نمی‌دانم. زمان دقیق خبردار شدنم عصر روزی بود که برگی به چناران دو طرف خیابان اصلی نمانده بود. سرما با یک تن‌پوش گرمی که زیپش را تا زیر گلو بکشی، دست‌ها را در جیبت مشت کنی و سر بالایی خیابان را بی‌خیال از هرگونه تنه خوردن پیاده

بروی تا جواب مصاحبه‌ات را بگیری می‌چسبید. چون تا قبل از آن رد نشده بودم، بدنم نفهمید رد شده‌ام. بی‌هیچ حس ناخوشایندی. آن قدر سریع و ناگهانی اتفاق افتاد که کوچک‌ترین واکنشی نسبت به اعلام آن نشان ندادم. مطلقاً هیچ واکنشی. از جنس باور نکردن بود. باوری که اعتقاد سفت و محکمی هم به آن نداشته باشی. بی‌تفاوتی‌ام شبیه شانه بالا انداختن بود. به‌هیچ‌وجه نترسیدم، ناراحت نشدم، استرس نگرفتم، رنگم نپرید، آشفتگی نشدم، نگرانی؟ ابدا! به‌همین راحتی در آزمون مهمی که قصد ندارم جزییاتش را برایتان بگویم؛ چون در اصل ماجرای پیش رو دخلی ندارد رد شدم. بعد آن مسیر را با همان کیفیت و درحالی‌که نم‌نم سبکی همراهی‌ام می‌کرد، سرازیری را پیمودم و یگراست به خانه برگشتم...

در جواب مادر که چند بار پشت هم پرسید چی شد پسر؟ گفتم: «هیچی، ردم کردند مادر جان» و به آشپزخانه رفتم. یگراست به سراغ یخچال. عادت است دیگر. آن روزها پدر دوران نقاهتش را در خانه می‌گذراند؛ چون به‌طور معجزه‌آسایی از نیش یک مومبای سیاه در مناطق حاره‌ای نجات یافته بود. روی مبل دلخواش یله کرده و به‌نظرم حظ نقاط درخشان سفرش را مزه‌مزه می‌کرد. جوری با دود پیش به‌مثابه‌ی یک هم‌صحبت قدیمی برخورد می‌کرد که فکر کردم حرف‌هایم را با مادر نشنید. اما این قضای زود هنگام فقط سادلوحی مرا گوش‌زد می‌کرد. نه تنها شنیده، حتی آن را به فال نیک هم گرفته بود. تا من سودا را سر بکشم بلند شد و صاف نشست. برای لحظاتی پاهای بلند و باریکش را روی هم انداخت؛ اما زود تغییر عقیده داد. سرپا شد و به طرفم آمد... آخرین قطره‌ی سودا آماده بود روی زانم بیفتد که به شانهم زد: «همین است پسر... خوشحال باش جانم. یاد می‌گیری و اگه بخت یارت باشد کارت به تجزیه نمی‌کشد». مادر که معلوم بود از ذوق پدر سردرگم شده ابرو بالا انداخت، کتابش را کنار گذاشت و لرد قهوه‌اش را سرکشید. گمانم ترجیح داد در تنهایی و بی‌هیاهو به بشارت پدر فکر کند.

به قصد بیرون نیامدن به اتاقم رفتم. لامپ دیواری را روشن کردم. عینک را انداختم روی میز و با شکم افتادم روی تخت. حس خاصی نداشتم ولی چیزی در ته دلم وول می‌خورد. به عواقب احتمالی فرضیه‌ی پدر فکر می‌کردم. بالاخره او دانه‌ی حرفش را پاشیده و رد فکرش را در جایی از سرم القا کرده بود. ولی سر در نمی‌آوردم چه خبر است. اگر نظر پدر حقیقت داشته باشد الان دقیقاً باید چکار کنم؟ باید چه حسی داشته باشم که

چشمانش را چند بار به هم زد و با احتیاط یک پرنسس و با همان متانت و وقار شروع به حرکت کرد. سلانه سلانه آمد و نشست روی انگشتم. بعد دوباره جوری نگاهم کرد که اجازه خواستن را تداعی می کرد. حرکتی نکردم لابد ملتفت رضایتم شد. شروع کرد به پیاده روی در جنگل ساعدم. با تأنی و قدم به قدم ادامه داد. گاهی می ایستاد و نگاهی به اطراف می انداخت. تقریباً به وسط راه رسیده بود که ایستاد. مکث کرد. خب من برایش بیگانه بودم و واضح بود دارد جانب احتیاط را رعایت می کند تا از کارش مطمئن بشود. نازی به چشمانش داد. لبانش را مثل یک خنده دلبرانه از هم باز کرد و آهسته خرطوم کوچکش را از غلافش بیرون کشید و درحالی که هنوز حالت دلبری اش را حفظ کرده بود از سکوت من استفاده، نمی دانم شاید هم سوء استفاده کرد. مسلم است که زیر شوق هیجان آن لحظه به این مسائل فکر نمی کردم و خرطومش را زیر موها در جایی نرم فرو کرد. قفلکم آمد و مورمورم شد. تاب آوردم. دروغ چرا، خوشمم آمد. حسم به من دروغ نمی گفت. همان موقع حس کردم همزمان که از خونم می نوشد، ردی ناشناخته از خودش را هم به من تزریق می کند. پیچ و تاب می بخوردم و اجازه دادم هرچقدر می خواهد از خون من بنوشد.

اعتراف می کنم که از مقایسه می میزان حجم خودم با ساس قهوه ای، شرم تا پشت دندان هایم بالا آمده بود. شاید مسخره به نظر بیاید؛ اما سرمست لذتی ناشناخته دستم را تماماً به او سپردم. به همین سادگی و در عرض چند دقیقه این رابطه شکل گرفت و خوش خوشان پنج سال دوام آورد.

می بینید که خود پدر جان و البته ناخواسته باعث آشنایی ما شده بود. ساس با چمدان پدر نزد من آمده بود و من اولش در فوران ذوق و اشتیاق تعریف های پدر از وجود او بی اطلاع بودم و این همان زمانی بود که او از چمدان بیرون زده و به گشت و گذار در خانه مشغول بود. می دانم داشتن یک ساس چیزی نیست که نصیب هر کسی بشود. این یک موقعیت خاص بود. از این لحاظ به خودم افتخار می کردم. از فردای آن روز دوستی با او برایم غنیمتی شد و در تحقیق کوچک فهمیدم ساسم. از این جهت می گویم ساسم که از همان دقایق اولیه او را متعلق به خودم می دانستم و خب تعلق خاطر چیز مهمی است و بد یا خوب، تمام شرایط و تصمیمات ما را تحت الشعاع قرار می دهد. از نوع ساس های تخته خوابی است.

ندارم یا دارم و نمی شناسمش؟! اصلاً علائمش چیست؟ به سرم زد بلند شوم و بروم با او درباره اش صحبت کنم تا برایم بشکافد. اما از خیرش گذشتم. برگشتم و ابعاد سقف را با افکارم سهیم کردم. با احساساتم دست به یقه بودم که شقیقه هایم ضرب گرفت... چشمانم را روی هم گذاشتم تا آرام بگیرد. پلک هایم داشت گرم می شد که از لای مژه هایم حرکتی را دیدم... نه بابا خیالات... اما... باز چیزی وول خورد. چشم باز کردم و با زل زدن به آن نقطه سعی کردم از موضوع سردرپیورم. واقعیت داشت، یک موجود کوچک قهوه ای روی صفحه می موبایلم نشسته و زل زده بود به من! چشمانم را مالاندم. اعتراف می کنم خوشحال شدم و فکر کردم شاید عواقب ردی شروع شده و اول کار به این شکل بروز کرده است. شل شدم و برای دقایقی بدون کوچک ترین حرکت به نقطه ی قهوه ای زل زدم... با یک حرکت مویی از طرف آن نقطه، نیم خیز شدم. اولش فکر کردم یک نوع مورچه است که خوش خوشان به بی راهه زده تا چیز دندان گیری پیدا کند. البته می دانم مورچه ها در دنیای حشرات جز نوابغ اند. کمتر پیش می آید خوش خوشان پی کاری باشند و ناقلاتر از آنند که گم بشوند. بلند شدم و نشستم. عینکم را برداشته و به چشم زدم. کمی به جلو خم شدم... نمای نزدیک صورتش هویدا و پانورامایی از صورت یک حشره نمایان شد. شکمش برای مورچه بودن زیادی پهن بود. وقتی خوب به او زل زدم، متوجه شدم این نگاه یک ساس کوچک قهوه ای روشن، با بدنی بیضی شکل و چشمانی ریز و سیاه است که حجم مرا نشانه گرفته. تصویرش را در کتابی که پدر در تولد نمی دانم چند سالگی ام هدیه داده بود تا با حشرات جهان هستی آشنا بشوم، به خاطرمانده بود. بیشتر خم و دقیق شدم. دیدم خرطوم کوچک و ظریفش را خوابانده و انگار دارد لب می زند. به نظرم زیبا آمد. نمی دانم، شاید چیزی می گفت؛ اما من زبانش را نمی فهمیدم.

این لحظه ی هیجان انگیز شروع آشنایی من و ساس بود... به حدی مشعوف شده بودم که بدون توجه به تفاوت هایمان خواستم با او دست بدهم و خودم را معرفی کنم. مسلماً احمقانه و مضحک بود. ولی مسرتی وجودم را احاطه کرده بود که قادر به فکر کردن نبودم. فکر تازه ای به سرم زد. انگشت اشاره ام را روی صفحه می موبایل گذاشتم. با روشن شدن صفحه توجهش به چشم مامان معطوف شد... حرکتی نکرد. گوشه ی خاموش کردم. به نوک انگشتم نگاه کرد. حس کردم عاقلانه رفتار می کند و مصالح خودش را می سنجد. کمی بعد

اما پنج سال زمان کافی برای عادی شدن یک رابطه است و کتمان‌ش هم بی‌معناست. همین دو شب پیش وقتی مشغول کد زدن بودم، ساسم خیلی عادی آمد و نشست روی شکمم. زیرچشمی حواسم بود. علاقه‌مندی خاصی نشان ندادم. نه که بخوام بدجنسی کنم و یا نادیده بگیرم، احتمالاً این رفتار که برایش توضیحی ندارم ناشی از عوارض عادی شدن بوده، دلم می‌خواست زود خونش را بخورد و برود پی کارش. او هم همین کار را هم کرد. تازگی‌ها کار به جایی رسیده است که دیگر جای خرطومش قرمز هم نمی‌شود. دیشب حتی متوجه مکیدنش هم نشدم. خب او هم قاعدتاً این را درک می‌کند. این را هم با دلیل می‌گویم چون دیگر لزومی نمی‌بیند مانند اوایل حالت چشمانش را طوری کند که مثلاً تداعی‌کننده دلبری باشد. خونش را می‌مکد و سریع به گشت و گذارش می‌رسد. اوایل تا خرطومش را به زیر پوستم می‌رساند قلقلکم می‌گرفت و برای لحظاتی می‌خندیدم. محو کارهایش می‌شدم. خرطوم کوچکش، مدل مکیدنش، سرمستی بعد از نوشیدنش، همه و همه خوشایند، بکر و دوست‌داشتنی بود. شاید عوارض عادی شدن این است: تاثیر موضوع از همان‌جا که شروع شده کند می‌شود، کیفیت بروز احساسات.

تلنگر واقعی دو هفته پیش آن‌هم نیمه‌شب از همین فصل زرد و بی‌قرار به من خورد.

خواب و بیدار بودم... هوای اتاق سنگین شد و پایین آمد. سنگینی‌اش را مثل یک پتوی گرم و چهار تا روی قفسه‌ی سینهام انداخت. آن قدر که حس کردم دیوارهای فیلی رنگ اتاق دارند به هم نزدیک می‌شوند و هوای موجود را متراکم و جناغ سینهام را هل می‌دهند به داخل ریه‌ام. به هر بدبختی که بود بلند شدم. با ذهن خواب‌زده و با امید به تنفس هوایی تازه، به طرف پنجره خیز برداشتم. گیج و کورمال دست بردم و دستگیره‌ی پنجره را پیچاندم و بی‌معطلی هجوم هوا را بلعیدم. وقتی دوباره زنده شدم، برگشتم و لختی بدنم را به تخت سپردم... خوابم برد، عمیق. در آن لحظات ابداً به فکر ساسم نبودم. یعنی به تنها چیزی که فکر نکردم این بود؛ شاید او سردش بشود. سرد که نه، اصلاً شاید یخ بزند. آخر او خیلی سرمایی است و یک نسیم سرد هم می‌تواند او را به مردن نزدیک و نابودش کند. دم‌دمای صبح با هیکلی جنین‌وار و تنی مورمور شده چشم باز کردم. این بار با چشمانی بازتر از شب قبل و با نهایت لختی به طرف پنجره رفتم و آن را بستم. با سنگینی برگشتم و لب تخت نشستم. صاف شدم و کشی به تنم می‌دادم تا قطر روسوب حس‌های مختلف زیر پوستم را به نازک‌ترین حد ممکن برسانم... در آینه دیدمش. داشت از یایه‌ی قهوه‌ای تخت پایین می‌رفت. گاهی مکث می‌کرد،

به‌مرور و با شناخت عمیق برایم جذاب و خواستنی‌تر شد. فهمیدم طول عمرش مانند تمام ساس‌های هم‌نوعش به دویست و پنجاه میلیون سال می‌رسد. شاید همین امر او را به مهم‌ترین نوع ساس تبدیل کرده است. از سرما با هر درجه‌ای بیزار و با آن قد چهار پنج میلی‌متری اساساً مشکلی به نام مسکن ندارد. عاشق تنها وعده‌ی غذا آن هم در شب است و اصلاً نگران چاق شدن نیست. طاقتش در گرسنگی مرا عصبانی می‌کند. به غیر از اینها هیچ ویژگی خاصی ندارد. اما نه، حسن دیگرش این است که فعلاً قادر به تولیدمثل نیست. البته اگر این اتفاق می‌افتاد شاید دوستی ما جور دیگری رقم می‌خورد. زیرا اگر یک ساس بخواهد تولیدمثل کند، آن قدر مانند خودش را به‌وجود می‌آورد که عملاً شناخت او از بقیه‌ی ساس‌ها غیرممکن می‌شود.

خیلی زود دوستی با او برایم فرصتی شد تا احساس قهرمان بودن را تجربه کنم. این که نیازمندی‌های یک هم‌خانه را با قدرت و از دل‌وجان فراهم کنم و او نیز با بی‌آزاری تمام همیشه درکنارت باشد، حس ویژه‌ای است؛ ارزشمندی. دیگر مهم و مستقل بودم. گردش‌های ساس روزبه‌روز بیشتر می‌شد. درک می‌کردم او یک ساس جوان است که از قاره‌اش دور افتاده و تحلیلیم این بود: «او هم یک جورایی به‌دنبال اثبات خودش است. اثبات این که می‌تواند روی پای خودش باشد و به زندگی و حیاتش ادامه بدهد.»

به‌رحال روزها به تمام وسایل چوبی سر می‌زد و مزه‌ی تمام تخت‌خواب‌ها را می‌چشید. با اطمینان از این که من هم هستم، منبع بی‌انتها. من و ساسم از اولش هم به فکر اثبات چیزی به کسی نبودیم. ما زندگی خودمان را می‌کردیم تا این اواخر که فهمیدیم روزمرگی خودش را کاملاً به ما تحمیل کرده است. بعد خیلی زود خود روزمرگی هم روزمره شد. اما موضوع مقدم بر بوی گند و روزمرگی این است که فعلاً مشخص نیست چه کسی میزبان و چه کسی مهمان است. درست است که من و ساسم به یک همزیستی مسالمت‌آمیز کامل از نوع میزبان و انگل رسیده‌ایم و در این مدت او مرا از تنهایی بیرون آورده و باعث شده گاهی به موضوعاتی که آزارم می‌دهد کمتر فکر کنم، در عوض همان‌طور که قانون همزیستی حکم می‌کند من هم برای او فایده‌هایی داشته‌ام. او عاشق طعم خون من است و در این سال‌ها هم بابت با هم بودن به کسی پاسخ‌گو نبوده و هرکدام به کار خودمان مشغولیم. از حق نگذرم طفلک ساس کم توقعی است. شبی یک بار خرطومش را در پوست من فرو می‌کند و به اندازه‌ی معده‌ی کوچکش خون می‌مکد، همین.

می‌ایستاد و دوباره می‌رفت و باز می‌ایستاد. گویی می‌خواست میزان توجه مرا محک بزند. دولا شدم نگاهش کنم که تند رفت پایین. اصلاً سعی نکرد قهر و دلخوری‌اش را مخفی کند. یک‌باره در زمهریر دمای اتاق رد بویی وارد دماغم شد. به‌قدری مهوع بود که وادارم کرد به طرف دستشویی بدم. بوی عجیب با بقایای نیمه‌هضم غذای شب گذشته بیرون پاشید. مطمئناً حامله نبودم! یعنی هیچ معجزه‌ای نمی‌تواند منجر به بارداری من بشود. وقتی به اتاقمان برگشتم ساسم رفته بود دنبال گشت و گذارش.

تمام روز را به منشأ بو فکر کردم و نفهمیدم کی شرکت را به قصد خانه ترک نمودم. یک بوی عادی و آشنا نبود که علتش را بدانم. می‌توانم بگویم؛ بوی تخم‌مرغ گندیده که بوهای متعفن را با آن مقایسه می‌کنند چند هیچ به آن باخته بود. برای همین نمی‌توانستم نادیده بگیرمش. اما به نتیجه‌ای نرسیدم، پیش خودم فکر کردم نکنند مدتی است یک جایی از تنم، جایی که به آن دسترسی ندارم گندیده و بوی تازه بلند شده و از روزه‌های بدنم بیرون می‌زند. وقتی بوی گند موفق شد دو هفته از وقتم را به خودش اختصاص بدهد، فکر کردم این طور هم می‌شود به قضیه نگاه کرد: «گاهی باید آن قدر در بوی گند و مشمئزکننده ماند و وول خورد تا تحمل به نقطه‌ای آخرش برسد و شورش در بیاید. تازه آن وقت هم تضمینی برای خروج از آن وضعیت نیست. چون شاید تصمیم بگیریم آن قدر ادامه بدهیم تا تجزیه بشویم. بالاخره تجزیه شدن هم یک جور سرانجام و عبور است.»

به این ترتیب پنج‌سال همزیستی ما طوری ظریف پیش رفت که من بویی حس نکردم. به‌گمانم طبق نظر پدر دیگرانند که قادر نیستند بیشتر از این مرا یا بهتر است بگویم ما را تحمل کنند. آخر ما هنوز ماییم و معلوم نیست که قرار است چه برسرمان بیاید. بارزترین دلیلش این است: «به‌جز ساسم کس دیگری به من نزدیک نمی‌شود.»

من متوجه نبودم که اگر یک ساس به این کوچکی شبی یک بار خون بمکد در عرض پنج سال می‌شود هزار و هشت صد و بیست و پنج بار. حتی اگر سال کیبسه را هم از آن کم کنم، حدسش راحت است چه تأثیری در ایجاد بوی گند من که اطرافیانم مدعی‌اند، دارد. آن قدر با هوش هستم که درک کنم دیگر بخار تعفن همزیستی من و ساسم بالا زده و بنابر شواهد قابل اعتنا، برای اطرافیانم غیرقابل تحمل شده است. یعنی همینانی که با من سروکار دارند و زود از کنارم رد می‌شوند رفتارشان درست مانند وقتی است که موقع گذشتن از جایی غفلتاً متوجه می‌شوی نزدیک بوده پایت روی یک کپه گه

قهوه‌ای که شب قبل کسی جا گذاشته برود. یکی از همین دیگران مادر است که دست بر قضا حس بویایی‌اش هم محشر است و بی‌پرده تنفرش را برون‌ریزی می‌کند. تا مرا می‌بیند ملاحظه‌ی مادر فرزندی را کنار می‌گذارد. لابد تحمل کردن مشقت دارد و ما تا کجا مجبوریم دیگران را تحمل کنیم؟ اصلاً باید تحمل کنیم و چرا؟ ببخشید گاهی رفتارم واقعاً شبیه پدرم می‌شود. اول دماغش را می‌گیرد، بعد با صدایی مثل شخصیت‌های کارتونی، این را هم به او نگفتم‌ام چون در آن صورت خیال می‌کند به اندازه‌ای که باید حرف‌هایش را جدی نمی‌گیرم و لودگی می‌کنم. می‌گوید: «نفرت‌انگیز. برو کنار.» و با مزگی‌اش وقتی است که در همان حال به فکر مزاج من هم هست: «حواست نیست. رنگ و روت هر روز زردتر می‌شود». گاهی هم سعی می‌کند چشم در چشم نشویم ولی دست آخر حرف دلش را می‌کوبد روی صورتم: «تو دیگر شورش را درآورده‌ای. مثلاً می‌خواهی به کجا برسی؟ آخر پسر، بی‌شعور، چه چیزی را می‌خواهی ثابت کنی؟». احتمال دارد بگویند: «خب رد شو، خیز بردار و یا نه، اصلاً راحت بپر، مثل پرش از جویی یا مانعی قابل درک. بالاخره جوانی و انعطافِ بدنت این اجازه را به تو می‌دهد». شاید ظاهر قضیه به نظر تان راحت بیاید ولی تا تویش نیفتید، درک درستی از میزان سختی آن نخواهید داشت. من در گل مانده‌ام. باور کنید عمق آن بیش از این‌هاست. همین‌طوری نمی‌توانم بی‌گدار به آب بزنم و به راهی وارد بشوم که هیچ‌گونه شناختی از آن ندارم.

انصاف بدهید، این که باید از خیر رابطه با ساسم بگذرم یک عبور معمولی نیست، مثل گذر از یک پیاده‌روی شلوغ که تنه بخوری و با هر بدبختی از دل شلوغی خودت را جلو بکشی. یا مثل عبور از خیابانی که شب قبل، وقتی همه در خواب ناز فرو رفته بودند، کسی کپه‌ای گه به جا گذاشته و تو در خاکستری صبح، ناگهان پایت را در چند سانتی آن می‌بینی و... یا شبیه عبور از پلی فرسوده و معلق هم نیست که چوب و طناب‌هایش در اثر سرما و گرما و باد و بوران پوسیده شده و حدس افتادنش قوی است. ابداً.

حالا برزخ عبور پیش روی من است. سرگیجه‌ام زمانی به اوج می‌رسد که می‌اندیشم ساس باید رد شود یا من؟ و اصلاً فرقی هم دارد؟ واضح است از این نظر هم هیچ‌وقت مورد محک واقع نشده‌ام تا بدانم این‌هم یکی از صورت‌های رد شدن است یا نه.

و خوب که به آن می‌اندیشم، می‌بینم رد شدن واقعاً ترسناک است. اصلاً شاید تصمیم بگیرم...



آبی اولترامارین



نگارنده: فاطمه آزادی

را از پشت میز استادها شنیدم که گفت: «چرا رنگت شده مته گچ؟ مگه می‌خوان طناب دار رو بندازن گردنت؟» به تابلو نگاه کردم. نمی‌شد مرز بین آسمان و رودخانه را حدس زد، اما ریحانه هنوز در حال جیغ زدن بود. نمی‌توانستم از پله‌ها بالا بروم. پاهایم مثل چوب خشک شده بودند. پله‌ها را شمردم. چهار یا پنج شاید هم شش یا هفت تا بودند.

از همان روزی که ریحانه از طبقه‌ی پنجم خودش را پرت کرد پایین، وقت و بی‌وقت صدای جیغ می‌شنیدم. چند لحظه سکوت و بعد صدای جیغ‌هایی که قطع نمی‌شد و پشتش صدای زمزمه‌های مینو که می‌خواند: «قایق چه تند می‌رود، ما کجا می‌رویم. ما نابود شدیم و سپس هریک به تنهایی.»^۲

باز سکوت و باز جیغ و هر جیغ از جیغ قبلش بلندتر بود. پشت سه پایه که می‌نشستم، از توی تابلو هم صدای جیغ می‌شنیدم. سعی می‌کردم به ریحانه فکر نکنم؛ اما انگار جنازه‌ی ریحانه را مثل یک عکس چسبانده بودند

۲- رمان فانوس دریایی نوشته: ویرجینیا وولف، ترجمه: خجسته کیهان

تابلو را گذاشتم روی سه پایه بوی رنگ و روغن سالن را پر کرد. با صدای تیک‌تیک کلید چراغ‌های سالن روشن شد. چراغ بالای سه پایه هم بعد از چند چشمک روشن شد. نور زرد مثل زرده‌ی تخم‌مرغ وسط ماهی‌تابه، پخش شده بود روی تابلو. نگاهم که به بوم افتاد، از تابلو صدای جیغ پیچید توی گوشم. خش‌دار و ممتد. مثل فیلمی که چند شب است پشت هم می‌بینم و توی فیلم، آژیر خطر از رادیوی جیبی پیرمردی پخش می‌شود و صدا بلند و بلندتر می‌شود. همه با هم جیغ می‌کشند تا زودتر خودشان را به پناهگاه برسانند. باز نگاه کردم. رنگ‌های قرمز و آبی با هم ترکیب شده و بنفش غلیظی را ساخته بودند. از رنگ‌های زرد و نارنجی آسمان خبری نبود و خاکستری خفه‌ای آن را پوشانده بود. از لای جمعیتی که جمع شده بودند، ریحانه را می‌دیدم که ایستاده بود کنار رودخانه و جیغ می‌کشید. از بین جیغ‌ها زمزمه‌ی مینو را هم می‌شنیدم: «ما فنا شدیم. هریک به تنهایی.»^۱ انگار رنگ‌ها به حرکت درآمده و طوفانی از رنگ به سمتم هجوم می‌آورد. صدای بمی

۱- رمان فانوس دریایی نوشته: ویرجینیا وولف، ترجمه: خجسته کیهان

پشت شیشه‌های عینکم. همه‌جا جلو چشمم بود. حتی وقتی برای چند لحظه پلک‌هایم سنگین می‌شد. از روی تختم بلند می‌شدم و می‌رفتم پشت سه‌پایه. با دقت که نگاه می‌کردم می‌دیدم چهره‌ی توی تابلو همان‌طور که دست‌ها را گذاشته روی گوش‌هایش، جیغ می‌کشد. باز که نگاه می‌کردم ریحانه را می‌دیدم که دارد جیغ می‌کشد. از روی صندلی تند بلند می‌شدم و

چوب‌دستی‌ام می‌خورد به شیشه‌ی نفت و چپه می‌شد روی گلیم. بوی نفت می‌پیچید توی اتاق. دست و بال رنگی‌ام را با تکه پارچه‌ای پاک و در خانه را باز می‌کردم. صدای جیغ توی راه‌پله می‌پیچید. بعد همه‌جا ساکت می‌شد. کلید برق را می‌زدم. لامپ چند بار روشن و خاموش می‌شد و خاموش می‌ماند. باز صدای آواز مینو را می‌شنیدم: «هیچ چیز به‌جا نمی‌ماند.»^۲ بعد دیگر هیچ صدایی نبود. بوی خون ساختمان را پر می‌کرد. مثل بوی لاشه‌ای که هنوز خورش گرم است.

اما تمام تن من مثل جنازه‌ی ریحانه یخ بود. پاکشان از پله‌ها رفت بالا و پشت میکروفن ایستادم. از روی کاغذها خواندم: «داوود مانک، به خاطر سرماخوردگی‌های مکرر و بیماری موروثی سل در خانواده که باعث مرگ مادر و یکی از خواهرانش شد، توسط عمه و پدرش تعلیم می‌دید. کریستین مانک داستان‌های ارواح و داستان‌های آلن پو را برای پسرش تعریف می‌کرد. مانک در جایی می‌نویسد، پدر من بسیار عصبی و کاملاً مذهبی بود. وی بیماری روانی داشت، من ریشه دیوانگی را از او به ارث برده‌ام.»

نیم‌طبقه‌ی من نورگیر چندانی نداشت و پیدا کردن چنین جایی شانس‌ی بود که از دوستی با ریحانه به دست آورده بودم. وقت‌هایی که می‌خواستم تابلوهای نقاشی را نگاه کنم، تمام برق‌ها را خاموش می‌کردم و فقط با نور لامپ بالای سر سه‌پایه تابلوی جیغ را نگاه می‌کردم. تحقیق درباره‌ی تابلوی جیغ و اثراتش روی کارهای هنری دیگری بود که تا آن زمان با الهام از تابلوی جیغ انجام گرفته بود. باید برداشت خودمان را از تابلوی جیغ روی تابلوی دیگری تصویر می‌کردیم. روی چند سه‌پایه بوم‌های سفیدی گذاشتم تا هر زمان ایده‌ای به ذهنم رسید، بکشم.

همه با دهان‌هایی که تا ته باز بود، به جایی که ایستاده بودم زل زده بودند. کاغذهای روی میز را زیرورو کردم. گفتم: «آنچه می‌شود در مورد تابلو جیغ گفت این است روزگار سختی که مانک با خانواده‌اش سپری کرده، روی روح و روانش اثر به‌سزایی گذاشته. همین امر مهم هم در خلق یکی از معروف‌ترین آثار هنری جهان نقش داشته. خود مانک در این رابطه می‌گوید: (یک‌روز عصر قدم‌زنان در

۴- رمان فانوس دریایی نوشته: وبرجینیا وولف، ترجمه: خجسته کیهان
۵- رمان فانوس دریایی نوشته: وبرجینیا وولف، ترجمه: خجسته کیهان

راهی می‌رفتم. در یک سوی مسیرم شهر قرار داشت و در زیر پایم رودخانه. خسته بودم و بیمار. ایستادم و به آن سوی رود نگاه کردم. خورشید غروب می‌کرد. ابرها به رنگ سرخ همچون خون درآمد بودند. احساس کردم جیغی از دل طبیعت گذشت. به نظرم آمد از این جیغ آستن شدم. این تصویر را کشیدم. ابرها را به رنگ خون واقعی کشیدم. رنگ‌ها جیغ می‌کشیدند. این بود که جیغ پدید آمد.»

روز اولی که اثاث آوردم، با همان چهار ساک توی پله‌ها گیر کردم و به نفس‌نفس افتادم. ریحانه از پله‌ها سر کشید. «لیلی بریسکو شامگاه یک‌روز در سپتامبر با چمدانش به خانه آمد.»^۴

همان‌وقت مینو از پله‌ها تند آمد پایین. دو تا از ساک‌هایم را بلند کرد. انگار پرکاهی را از زمین برمی‌داشت. گفت: «کم‌کم عادت می‌کنی، تا پله‌ها رو بشمارای رسیدی طبقه‌ی چهارم.» ساک‌هایم را گذاشت جلو در. چشمکی زد. گفت: «یه سفر شیراز طلب من.» خم شد و بندهای کتانی‌اش را که شل شده بود، محکم کرد. به دو از پله‌ها همان‌طور که بلند می‌خواند، رفت پایین. «ما در برابر طوفان می‌رانیم اما محکوم به غرق شدنیم.»^۵

۲- رمان فانوس دریایی نوشته: وبرجینیا وولف، ترجمه: خجسته کیهان
۳- رمان فانوس دریایی نوشته: وبرجینیا وولف، ترجمه: خجسته کیهان

هنوز یک هفته از آمدنم نگذشته بود که با صدای ریحانه پالت از دستم افتاد روی فرش. قلم‌مویی که انباشته از رنگ قرمز بود، کشیده شد وسط بوم. شیشه‌ی قلم‌موها سر خورد روی میز و همه چیز پخش و پلا شد. پارچه‌ای برداشتم و روی قالیچه کشیدم تا رنگ قرمز را پاک کنم. قدمی به عقب برداشتم تا بوم را ببینم. طرح اشکال داشت. قلم‌مو را در رنگ آلیزارین زدم و خطی را در وسط بوم کشیدم. به تابلو نگاه کردم. صدای جیغ‌ها بلندتر شد. گفتم: «همه دارن جیغ می‌کشن. نمی‌شنوین؟»

صدای بم گفتم: «چرا جیغ می‌کشی؟»

گفتم: «صدای جیغ روی همه اثر می‌ذاره. حتی اونایی که می‌شنون یا تماشا می‌کنن.» هیاهویی همراه خنده سالن را پر کرد. فریاد زد: «ریحانه! ریحانه!» انگار از یک کابوس بیدار شده باشم و بفهمم هر چه شده، غیرواقعی است. صدای ریحانه توی گوشم پیچید که: «نقاشی یک لذت عظیم است.»

و صدای مینو پشت سرش که می‌خواند: «رنگ خواهی باخت. نابود خواهی شد. تا کی باید تحمل کرد؟» فکر کردم مینو و صدلی‌ای که پشت پنجره همیشه رویش می‌نشست، چشم‌هایش را می‌بست و آواز می‌خواند حالا خالی افتاده. هر وقت ریحانه نگاهش به تابلوی جیغ می‌افتاد ساکت می‌شد و تکیه می‌داد به دیوار و به تابلو خیره می‌شد. «تا حالا این جور جیغ زدی؟»

«توی خواب برام پیش اومده. اما جیغام صدا نداشت.»

ریحانه قلم‌موی تخت بزرگی را برداشت و چند خط فرضی روی بوم کشید و بعد آن را گذاشت جلو سه‌پایه و نگاهش به بوم انداخت. گفتم: «هیچی! هنوز که هیچ کاری نکردی جز کپی تابلو جیغ.»

«می‌خواستم اول از روی کار اصلی بکشم.»

«بقیه تابلوهات کجاس؟»

رنگ آبی اولترامارین را که از لوله زده بود بیرون، با کاردک روی پالت گذاشتم و گفتم: «جز همینی که الان رو سه‌پایه هس و چهره‌ی مسیح مصلوب تابلوی دیگه‌ای ندارم. جز اینا هیچ تابلویی رو نگه نداشتیم.»

«این جور هنرت همه‌جا هست.»

«تنها تابلویی که می‌خوام نگه دارم تابلوی مسیحه.»

«شاید یه چیزی تو اون تابلو هست که ازش نمی‌گذری.»

سه‌پایه را به سمت نور که از گوشه‌ی پرده توی اتاق افتاده بود چرخاندم. قلم‌مو را توی دستم گرفتم. گفتم: «می‌دونم چی بکشم.»

ریحانه گفتم: «چرا یه فانوس دریایی نمی‌کشی؟»

«یه فانوس دریایی؟ شاید بشه مسیح رو بالای فانوس دریایی بکشم که خیره شده به دریای طوفانی.»

«فکر کن آدمی که تو یه فانوس دریایی زندگی می‌کنه چه چیزایی رو می‌بینه؟» دور سه‌پایه چرخید و گفتم: «جای تو بودم تابلو جیغ رو می‌ذاشتم وسط سالن، این سه تا بوم سفید رو هم می‌ذاشتم دورش. چندتا پالت چیده با رنگ و قلم‌مو حاضر می‌کردم. به آدمایی که اون جا بودن می‌گفتم بیاین به تابلو جیغ نگاه کنین و هرچی به ذهن‌تون رسید، رو این تابلوهای سفید بکشین.»

از وقتی ریحانه خودش را کشته بود، همسایه‌های ساختمان کمتر توی خانه‌هاشان می‌ماندند. مینو هم از روزی که ریحانه را دفن کردند، گم‌و‌گور شده بود. هیچ‌کدام از همسایه‌ها نمی‌دانستند کجاست. ولی من صدایش را می‌شنیدم که می‌خواند: «گلایله‌های سفید و سرخ روی قبر ریحانه را خودم خواهم خرید.» رنگ خانه‌شان را زدم و چند بار صدایش کردم؛ اما هیچ‌کس جواب نداد.

همسایه‌ی طبقه دوم با یک کاسه‌ی سوپ از پله‌ها آمد بالا. گوشم را چسباندم به در و گفتم: «مینو برگشته. صدای خودشه. گوش کنین. داره می‌خونه.» همسایه‌ی طبقه دوم کاسه‌ی سوپ را داد دستم. گفتم: «اینو بخور دختر، نکنه یه بلایی‌ام سر تو بیاد. برگرد خونه‌تون شیراز. این‌جا نمون.» پدر ریحانه آخر شب‌ها سری به خانه‌شان می‌زد، شب از سر و صدای توی خانه‌شان، در را باز کردم، همان‌طور که در خانه‌شان باز بود از پله‌ها می‌رفت پایین. با خودش می‌گفت: «برای چی برگشتم اینجا؟ باید برم دنبال مینو. نه باید برم پشت‌بوم، نذارم ریحانه خودش رو پرت کنه پایین.» و باز از پله‌ها بالا می‌آمد.

برگشتم توی خانه. تابلو روی سه‌پایه بود. چهره‌های توی تابلو که پایین پای مسیح بودند، دهان‌شان را باز کرده بودند و جیغ می‌زدند. عمه‌ام دیشب که زنگ زد گفت: «یه دختر تنها تو اون ساختمون؟ زودتر برگرد خونه.» هم توی غسل‌خانه جسد ریحانه را دیده بودم و هم وقتی می‌گذاشتنش توی گور بالای سرش ایستاده بودم. دیدم چند قطره خون از سر ریحانه خاک را خیس کرده است. صدای جیغ‌هایش را از هر جایی توی ساختمان و خانه می‌شنیدم. روز پیش از خودکشی‌اش هم پیراهن نقره‌ای با نوارهای سیاه سرآستین‌ها و دور یقه پوشیده بود و بلندبلند از روی کتاب می‌خواند: «شروع به آواز خواندن کرد. در حال نظافت آینه‌ی قدی به هیکل پر جنب‌وجوش خود نگاهی مودبانه انداخت و آوازی از لب‌هایش بیرون زد؛ آوازی که شاید بیست سال پیش بر صحنه‌ای شادی‌آفرین بود، زمزمه‌اش می‌کردند و با آن می‌رقصیدند، ولی حالا که

۶- رمان فانوس دریایی نوشته: ویرجینیا وولف، ترجمه: خجسته کیهان
۷- رمان فانوس دریایی نوشته: ویرجینیا وولف، ترجمه: خجسته کیهان

فرش کشید. چند بار کشید. پاک نمی‌شد. قالیچه را از پله‌ها شکل جنازه‌ای بر سر، می‌کشید پایین. خون از لبه‌ی پله‌ها چک‌چک راه گرفته بود روی زمین. دنبالش دویدم. توی تاریکی تیزی پله‌ای به زانویم خورد. دست گرفتم به نرده‌های آهنی که سرد بود. مینو شلینگ آب را توی حیاط باز کرده بود و با فشار روی فرش می‌گرفت. زیر باران فرش را می‌شست و دست‌هایش غرق خون بود. جیغ زد: «این یه خوابه. نه یه کابوسه.» دانه‌های درشت باران می‌ریختند روی سر مینو. هرچه دست‌هایش را می‌شست خون دست‌هایش پاک نمی‌شد. در حیاط را باز کرد. وسط کوچه ایستاد. هیچ‌کس نبود. صدای ماشینی را از خیابانی بالاتر شبیه جیغ آمبولانس شنیدم. مینو دست‌هایش را گذاشت روی گوش‌هایش خواست جیغ بزند اما صدایی از گلویش بیرون نیامد.

بعد شکل پرنده‌ای که زیر باران مانده باشد، با لباس‌های خیس و خونی و تنی سنگین از پله‌ها بالا آمد. دست دراز کردم تا دستش را بگیرم. از یخی دستش دستم را پس کشیدم. دستم را گرفتم به نرده‌های آهنی راه‌پله که مثل دست مینو سرد بود. مینو می‌دوید توی اتاق‌ها و می‌رفت توی آشپزخانه و می‌خواند: «فواره‌ای از خون خانه را پر کرده است.» ۱۰ سایه‌ای که به پدر ریحانه شباهت داشت با صدای پایی که خش‌خش روی کف‌پوش خاکستری راهروی دراز و باریک کشیده می‌شد از پله‌ها پایین می‌رفت و در پشت‌بام با صدای قیژی باز می‌شد. توی تاریکی راه‌پله چشم‌های براق بچه‌گره‌هایی را می‌دیدم که به مادرشان چسبیده بودند. با جیغ گره‌ای که انگار به چیزی چنگ می‌کشید، سکندری خوردم و زانویم به لبه‌ی تیز پله خورد. پدر ریحانه ناله می‌کرد که: «جثه‌ی نحیف‌مان از پا درآمده است.»^{۱۱}

پرده‌ی اتاقم را کنار زدم. غروب بود. اما نه به سرخی آسمان بالای سر تابلوی جیغ. آسمان بالای سر تابلو را خاکستری کردم. روی پالت را نایلون کشیدم و قلم‌موهایم را توی شیشه‌ی نفت شستم. همه‌اش تقصیر ریحانه بود که تابلوی من ناتمام ماند. با پله‌هایی که خون ریحانه هنوز رویش است و خانه‌ای که در تاریکی غرق شده، می‌خواهم نقاشی را کجا آویزان کنم؟

نور لامپ افتاد توی چشمم. همه‌ی چهره‌های توی تابلو ایستاده بودند روی برج و دست‌هایشان را گذاشته بودند در گوش‌شان و جیغ می‌کشیدند. گوش‌هایم را گرفتم. گفتم: «مانک گفته، درنهایت تابلویی را خلق کردم که جمعیتی با هم جیغ می‌کشند. دهانشان این‌قدر باز شده که حنجره‌هایشان تا ته پیدا است.» به تابلو نگاه کردم. صدای جیغ‌ها بلندتر شد. گفتم: «بازم همه دارن جیغ می‌کشن. نمی‌شنوین؟»

۱۱- رمان فانوس دریایی نوشته: ویرجینیا وولف، ترجمه: خجسته کیهان

از دهان بی‌دندان خدمتکاری که کلاه سفید کتانی بر سر داشت خارج می‌شد، از مفهوم تهی شده بود...^۸ گفتم: «اینجا مته خونه‌ی خودتون بزرگ نیس. یه گوشه از لباست که رنگی بشه. جیغات ساختمون رو ور می‌داره.» ریحانه کنار در ایستاد. گفت: «نقش بعدی که بهم پیشنهاد شده، بازی تو نقش دزد مونا س.»

بعد همان‌طور که می‌خندید رفت. لای در را باز کرد و گفت: «تو فهمیدی خانم رمزی چرا می‌میره؟»

گفتم: «فکر کنم ناگهانی می‌میره.» «ناگهانی! ناگهانی! یه مرگ ناگهانی!» باز گفت: «من اگر می‌بایست اینک بمیرم، سخت خوشبخت می‌مردم.»^۹

آن شب دیروقت خوابیدم. می‌خواستم کار تابلو را تمام کنم. تازه پلک‌هایم سنگین شده بود که با صدای جیغ چشم‌هایم را باز کردم. ساعت را که نگاه کردم هنوز پنج نشده بود. بدنم لخت و سنگین بود. چند دقیقه طول کشید تا خودم را از تخت کنم. این بار صدای ریحانه نبود. فقط مینو بود که یک بند جیغ می‌کشید. از پنجره‌ی پذیرایی توی کوچه را نگاه کردم. پابرنه از پله‌ها دویدم پایین. ریحانه با همان لباس دراز به دراز افتاده بود جلو در.

دور سرش دایره‌ای از خون جمع شده بود که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد و می‌لغزید روی زمین. از دهانش باریکه‌ی خون راه افتاده بود روی سنگ‌فرش کوچه. رنگش سفید بود. شکل برفی که هنوز رنگ نور را ندیده‌است. همسایه‌ها جمع شده بودند. تنم می‌لرزید. انگار مثل پرنده‌ای خشکم کرده و گذاشته بودند کنار دیوار. مینو بعد از این که صدایش بند آمد مثل سنگ ساکت شد. تکیه داد به دیوار. زیر لب چیزی خواند: «ما فنا شدیم هریک به‌تنهایی.»^{۱۰}

خودم را کشاندم بالای سر ریحانه. با چشمان باز زل زده بود به تکه ابری در آسمان. یک بار فکر کردم که پلک زد و لبش تکان خورد. دستش را گرفتم. داغ بود.

دکتر اورژانس دست کشید روی چشم‌های باز ریحانه. با یکی از همسایه‌ها دست انداختیم زیر بازوی مینو. نتوانستیم بلندش کنیم. مینو ریحانه را بغل کرد و گذاشت توی دامنش. شکل مجسمه‌ی «پیتا»، تن و لباس مینو غرق خون شد. توی خاکسپاری ریحانه ساکت بود. انگار زبانش را بریده بودند. نه حرف و نه ناله‌ای از دهانش بیرون آمد و نه قطره اشکی که صورتش را خیس کند. شب از در باز دیدم مینو لباس‌های خونی ریحانه را روی قالیچه‌ی لاجوردی جلو در پهن کرده و قالیچه از خون، خیس شده. مینو از کیسه‌ی پارچه‌ها مشتی پارچه کشید بیرون و روی

۸- رمان فانوس دریایی نوشته: ویرجینیا وولف، ترجمه: خجسته کیهان

۹- نمایشنامه اتللو: اثر شکسپیر

۱۰- رمان فانوس دریایی نوشته: ویرجینیا وولف، ترجمه: خجسته کیهان



مزایده‌ی کلمات



نگارنده: فاطمه دریکوند

سمتش، انگار می‌خواستم بروم به جنگ، آدم‌ها را هل می‌دادم؛ آدم‌هایی که عجیب شبیه هم شده بودند. نفس عمیقی می‌کشم. بهتر! دنبال دردسر می‌گشتی؟ بهتر؟ چه بهتری! که بعد فکر ناتوانی و ترس مثل خوره ذهنم را بچود.

تکه‌های کیک را پرت می‌کنم روی چمن‌ها. حساب می‌کنم سه کلمه‌ی ک ی ک چقدر می‌ارزید؟ قوطی آب میوه را هم سر می‌دهم لای شمشادها. حوصله نزاع، نفرین و سرزنش خودم و دیگران را ندارم. به ابتدای ماجرا بر می‌گردم. تقصیر چشمان پسر هم

ضربه جاروی رنگی گردگیری دوباره میان شانسه‌هایم فرود می‌آید:

«برو، برو اینجا و نایست! راه رو بند آوردی.»

شاید بیشتر از همه تقصیر این یکی بود، تا برگشتم طرفش خودبه‌خود تکرار کردم: «یه سؤال»

حق داشتم، خود خودش بود، کسی که همیشه وسوسه این سوال نپرسیده را به جانم می‌ریخت. چه فایده این بار هم که موضوع بحث به کلی عوض شد! نه، بیشتر از همه تقصیر خودم بود؛ با هر چه منطق و استدلال در چنته داشتم دویده بودم

«آقا هزار تومن روضه بی بی رقیه...»
انگشتان پیرمرد بی مقدمه تا ته کیف تور دوزی
دویدند و هزاری دیگر را بیرون کشیدند:
«هزار تومن چیه خواهر من؟ دو کلمه هم نمی شه
که!»

صدای زن لرزه بر داشت: «آقا جان
لااقل چیزی برا کرایه برگشتمون...»
سکوت و شرم زن کمی هم تقصیر نگاه من بود
که تا ته کیف رفت و روی پانصدی کهنه‌ی لوله‌شده
ماند. پیرمرد سر برگرداند توی کتاب:
«نترس خواهرم جای دوری نمی ره، حتماً مراد
می گیری!»

از زن چیزی پرسید که نفهمیدم چی بود. من گرفتار
بعد فاصله میان کیف زن و جیب او بودم و مرادی
که نمی دانم توی کدام کهکشان بود. پیرمرد غرغر
می کرد: «این روزا دیگه کسی برا این پول روضه
نمی خونه که.»

به زن چشم‌غره رفتم و تنه زدم؛ اما زبان بی ملاحظه
کوتاه نیامد: «کاش می دادی یه تی شرت برا پسر!»
زن همزمان با جاروی خدمه پشت سری به سینه‌ام
کوبید: «برو برو کنار بذار به درد خودم بمیر!»
تا به خودم آمدم زن جاروبه دست ضربه دوم را هم زد:
«برو! برو اینجا و نایست راه را بند آوردی.»
برگشتم بگویم: «کدام راه؟»

که مات چهره زن جاروبه دست ماندم؛ عجیب شبیه
زن توی مراسم ختم انعام بود. او کجا و اینجا کجا؟
شاید چون عین او بود یا شاید چون مثل او با تحکم
گفت: «برو، برو اینجا و نایست! راه رو بند آوردی.»
توی ختم انعام هم درست همین جمله را گفته بود،
اما نه اول دیدارمان که در پایان. وقتی از تنها میکروفن
جلسه همه‌ی دعاهایش را خواند و گریه ناله‌هایش را
کرد، به همه‌ی مویه‌گزاران سنتی تشر زد:
«نکنید این کارو نکنید! اگر می خواهید فردای قیامت
آتش از دهانتان بیرون نریزد نگذارید نا محرم صدای
آوازتان را بشنود؛ گریه کنید، بسیار هم گریه کنید،
اما آرام و بی صدا.»

آن روز بیشتر از همه نگران چشمان مضطرب
مادر بزرگ نودساله میت بودم. هر چند کمی ترسیده
بود اما مطمئن بودم دلش برای یک مویه حزین
پرپر می زند. چیزی که از ته گلو، نه از ته دل، جان
بگیرد، همراه سوز سینه‌اش بالا بیاید، از تنگنای گلو
زار و نزار بیرون بریزد، آلوده شود به رقت قلب و درد

بود که توی نایلون دست من می گشتند و بعد لبان
خشکش که اصرار کردند:

«مامان یه آب میوه، مامان یه بستنی، مامان خو یه
چیزی برام بگیر دیگه؛ مامان!»
زن از کیف تور بافی که محکم لای انگشتانش
گرفته بود یک اسکناس دویستی بیرون کشید و
در عوضش بسته‌ای شمع گرفت، بعد همزمان با
کشیدن چادر از لای دندان‌هایش، انگشتانش محکم
حلقه شدند دور مچ پسر و او را نالان و کشان‌کشان
با خود برد. هر گنجشکی که پر می کشد چند
گنجشک دیگر می نشینند، انگار می روند بقیه را
خبر می کنند. عجب جشن با شکوهی راه انداخته‌اند؛
خوش به حال‌شان باید به خاطر همین بزرگ‌منشی
و سخاوت‌شان باشد که تلخ‌ترین کیک دنیا از نگاه
من این قدر برایشان شیرین است. سایه کبوتری
می افتد روی چمن‌ها، با چشم آنقدر دنبالش
می کنم که برگردد میان کبوترهای دور گلدسته.
نایلون را داده بودم دست مینو که دادش در آمد:
«باز کجا داری می ری؟ ما که تازه از حرم اومدیم بی
رون.»

شانه‌ای بالا می اندازم: «آن دفعه برای تو رفتیم داخل
و این بار برای خودم.»
دویدم توی جمعیت تا اخم مینو را نبینم و نشنوم
که باز غرغرش در بیاید:
«دیره شب می شه و ما...»

کیک و آب‌میوه را به زور جا داده بودم توی کیفم.
پیدا کردن پسره نباید کار سختی باشد. برنگشتم
سمت مینو؛ از پرتو آفتاب هم خجالت نمی کشد
که هنوز چند پره‌اش پشت افق مانده، همیشه خدا
می ترسد از اینکه شب بشود و دیرمان شود.
کفش‌ها را دستم گرفتم و از انبوهی جمعیت جلوی در
رد شدم فکر کردم، بگم نذریه یا مشکل گشا، کدوم
یکی بهانه بهتریه؟ نگاهم که دوسه بار چرخید، دست
پسر را دیدم با آن سراسستین ساییده‌اش دور اولین
ستون حلقه شده بود، چرک‌مرد تی شرتش که شاید
زمانی نارنجی بوده باشد می لغزید میان موج‌های تند
و لیز سبز پارچه‌ای که ستون را در خود پیچانده بود.
مادرش خم شده بود به طرف پیرمردی که به ستون
پشت داده بود. صدای پیرمرد رو به ضعف گذاشت و با
ناله کشدار ای‌ی‌ی‌ی ایستاد. زن از لای کیف تور باف
سیاهش یک هزاری کشید و گوشه هزاری دیگر را که
بیرون زده بود پنهان کرد:

بد نفس‌ها. می‌گریزم از نگاه به آن ته و انبوهی جمعیت و زن‌هایی که برای دست زدن به ضریح از جانشان مایه می‌گذارند، عده‌ای همراهان‌شان را به‌زور از زیر دست و پاها بیرون می‌کشند، گروهی غشی‌ها را باد می‌زنند و ما همه‌ی ناظرانِ دورادور این خود آزاری و دیگر آزاری می‌ترسیم بپرسیم. این‌همه خشونت برای چی؟ توی حیاط دنبال مادر و پسر می‌گشتم و نمی‌گشتم، دلم برای پسر بچه می‌سوخت و لاله می‌زدم کیک و آب میوه‌اش را به او برسانم، ته دلم کمی هم راضی بودم که پیدایشان نمی‌کردم تا زن با خشم و لجاجت قبولشان نکنند، این را مطمئنم، زیرا به‌سمت جایی که شمع‌ها دود می‌کردند برنگشتم. شاید هنوز پسر کنار مادرش ایستاده بود تا شمع‌ها را روشن کند؛ اما جاروی گردگیری زن خدمه با آن که سنگین هم نبود جایش بدجوری ذق ذق می‌کرد، مثل زخمی کهنه و مرا به بیرون هل می‌داد.

توی خیابان پایم روی گاز بود، داشتم فرار می‌کردم از چه نمی‌دانم، از لب‌هایی که می‌جنبیدند؟ از کلماتی که با مختصر دارایی زن عوض می‌شدند، یا از اینکه به هر حال چیزی را نمی‌شد عوض کرد، شاید هم از سکوتی که همچنان حاکم بود. با دنده سه و پر گاز از روی سرعت گیر تقریباً پریدم. مینو با جیغی خفه لبش را گزید: «تو چته دیوونه، داشتی ...» دستپاچه زیپ کیفم را کشید و دنبال دستمال می‌گشت. نگاهم روی کیک و آب میوه ماند، دانه‌های درشت عرقم یخ زدند. کشیدم کنار و ناشیانه ترمز کردم. مینو می‌داند تا نخواهم حرفی نمی‌زنم، پس وقتی گفتم باش تا برگردم سری تکان داد و پشت سرم داد زد: «تا من صبحانه آماده می‌کنم برگرد دیر می‌شه.» حالا که بر می‌گردم دلخوش آواز گنجشک‌ها هستم که ریختند روی کیک. دلم می‌خواهد آب‌میوه لای شمشادها نصیب لب تشنه‌ترین کودک کار شود. مینو لیوانم را پر چای می‌کند و می‌پرسد: «بالاخره می‌گی قضیه چی بود؟» می‌خندم: «هیچی یه کیک و آب‌میوه ساده که می‌تونستن برا یه پسر بچه تبدیل بشن به یه لحظه خوش یا یه خاطره خوب؛ اما برا من تبدیل شدن به یه نیش کوچولوی زهردار کنار بقیه زخم‌های دنیا.»

دیگران، بیچند لای‌هق‌هق مردم و پر لرزه و مرطوب از نم اشک‌ها موج بردارد و منعکس شود تو فضا و ذهن آدم‌ها، حتی سنگی‌ترین دل‌ها را هم متأثر کند. جلو کشیدم که بگویم:

«مادربزرگ حق دارد، آخر نه او طور دیگری بلد است، نه این درد روشی تأثیرگذارتر از این در سر تا سر دنیا برای بیان خود می‌شناسد.»

اما این سکوت لعنتی نگذاشت. نه سکوت نبود ترس بود؛ ترس از شماتت جمعیت یا ترس از... چرا همیشه روی نقاط ضعف‌مان اسامی دهن‌پرکن دیگری می‌گذاریم، که بگریزیم؟ دنبالش راه افتادم، حداقل باید بپرسم: «و مردی که از لحن پرسوز یک زن لذت ببرد چه حکمی دارد؟»

اما کنار در وقتی به او رسیدم مؤدبانه گفتم: «خانم یه سؤال؟»

خانم سرگرم شمردن پول‌ها بود و دلخور مشغول کم و زیاد کردن با صاحب‌خانه، حتی نگاهم هم نکرد؛ فقط گفت: «بخش عزیزم من یه جلسه دیگه هم باید برم، انشالله سؤالت باشه برا یه وقت دیگه.»

گوشه چادرش را گرفته بودم: «اما ...»

با تحکم گفت: «برو! برو اینجا و نایست راه را بند آوردی.»

زن صاحب‌خانه داشت به رسم خود خانم مداح کلمه می‌فروخت و با ارجاع دادن خانم به صاحب مجلس و گرفتن جزای خیر از اولیا و انبیا او را راضی به رفتن می‌کرد. به‌عبارتی‌دیگر، محترمانه دکش می‌کرد. خسته از عز و جز و ندارم ندارم‌های زن از سر راه کنار رفتیم و سر چرخاندم به سمت کوجهی خلوت، چشمم سرگردان میان کلمات روی دیوارها می‌چرخید؛ تبلیغ، تبلیغ، تبلیغ‌ها جیغ می‌کشیدند و کلمات زور می‌زدند در ذهنم جا باز کنند.

به‌گمانم همه کلمات و حروف و در مجموع شعر و سخنرانی و روضه‌ها هرگز عملاً نمی‌توانند شکم یک پسر بچه‌ی گرسنه را سیر کنند، یا تی‌شرتی نو پر تنش بپوشانند، آن‌هم در جهانی که غالباً سخنرانان همه‌کاره‌اند و تجارت حرف و کلمه می‌کنند. لای جمعیت بُر می‌خوردم با شامه‌ای پر از بوی عطر و گلاب آمیخته به عرق تن‌ها و بوی